



کتاب کوچه پشتر

ماه غسل در پاریس جوجوموویز

ترجمه‌ی: آناهیتا شجاعی



ماه غسل در پاریس

جوجو موینز

مترجم: آناهیتا شجایی



کتاب کوله پشتی

- سرشناسه : مویز، جوگو، ۱۹۶۹ - م.
- Moyes, Jojo
- عنوان و نام پدیدآور : ماه عسل در پاریس / جوگو مویز؛ [مترجم] آناهیتا شجاعی.
- مشخصات نشر : تهران: کتاب کوله پشتی، ۱۳۹۵.
- مشخصات ظاهری : ۸۸ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
- شابک : 978-600-8211-14-3
- وضعیت فهرست نویسی : فیپا
- یادداشت : عنوان اصلی: Honeymoon in Paris, 2013.
- موضوع : داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
- شناسه افزوده : شجاعی، آناهیتا، ۱۳۷۰ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره : PZ۳/م۸۴۵۳م۲ ۱۳۹۴
- رده‌بندی دیویی : ۸۲۳/۹۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۰۲۲۱۷

فصل اول

پاریس، سال ۲۰۰۲

لیو هالستون (۱) نرده‌های محافظ برج ایفل را محکم می‌گیرد و از ورای توری‌های سیمی لوزی‌شکل به پاریس گسترده در زیر پایش نگاه می‌کند و با ناباوری به این می‌اندیشد که یعنی تا به حال کسی ماه عسلی به این ناگواری داشته است.

اطرافش را خانواده‌های توریست‌هایی گرفته‌اند که جیغ و فریادکنان و پشت به منظره، به توری محافظ تکیه داده‌اند تا دوستانشان از آن‌ها عکس بگیرند؛ درحالی‌که نگهبان خونسرد محافظ دارد نگاهشان می‌کند. از سمت غرب، انبوهی از ابرهای توفان‌زا در دل آسمان به سوی‌شان در حال پیش‌روی هستند. باد خنکی که می‌وزد گوش‌های لیو را سرخ کرده است.

یک نفر یک هواپیمای کاغذی را پرت می‌کند پایین و باد هواپیما را به رقص درمی‌آورد و لیو پیچ‌وتاب خوردن آن را تماشا می‌کند تا به قدری کوچک می‌شود که دیگر قابل دیدن نیست. شوهر تازه‌دامادش جایی آن پایین‌ها، در طول بلوار زیبای اوسمن و حیاط‌های نقلی آن و پارک‌های تفریحی‌اش، کنار موج‌های آرام رودخانه سین، حضور دارد. شوهری که در دومین روز ماه عسل‌شان به او اطلاع داده بود که واقعاً متأسف است که می‌بایست همان روز صبح کسی را به خاطر مسائل کاری ملاقات کند. گفته بود باید به مکانی در کناره‌ی شهر برود، گفته بود طولش نمی‌دهد؛ فقط یک ساعت. پس همه چیز مرتب است؛ مگر نه؟

همان شوهری که لیو به او گفته بود اگر پایش را از اتاق هتل بیرون بگذارد، باید برود و دیگر برنگردد.

دیوید فکر کرده بود لیو شوخی می‌کند و او این را فهمیده بود. دیوید نیمه‌جدی گفته بود: «لیو، ولی کار مهمیه.»

و او جواب داده بود: «همون قدر که ماه عسل‌مون مهمه.»

و بعد طوری به هم خیره شده بودند که انگار به صورت کسی نگاه می‌کنند که پیش از این، هرگز او را ندیده‌اند.

«خدای من! فکر می‌کنم که دیگه باید برم پایین.» یک زن آمریکایی با یک کیف پول کمری بزرگ و موهایی به رنگ نان زنجبیلی، صورتش را برمی‌گرداند و ذره‌ذره خودش را عقب می‌کشد و ادامه می‌دهد: «من نمی‌تونم تو ارتفاع باشم. شما هم صدای جیرجیر زیر پامون رو می‌شنوید؟»

لیو می‌گوید: «نه، من متوجه‌اش نشده‌م.»

زن آمریکایی می‌گوید: «شوهر من هم مثل شماست؛ دنیا رو آب بیره، اون رو

خواب می‌بره. اون می‌تونه تمام روز این بالا بمونه. اما من همون لحظه هم که توی آسانسور لعنتی بودم دلم می‌خواست جیغ بکشم.» زن درحالی‌که به مرد ریشویی که با دوربین گران‌قیمتی عکس می‌اندازد نگاه می‌کند، لرزان نرده را می‌گیرد و راه خودش را با سختی به سمت آسانسور باز می‌کند.

«قهوه‌ای، رنگ شده... برج ایفل رو می‌گم. بی‌شبهت به شکلاتی نیست؛ رنگ عجیبی برای سازه‌ای با چنین ظرافت.» لیو قبل از اینکه به یاد بیاورد دیوید کنارش نیست، نیم‌چرخ می‌زند تا این حرف را به او بزند؛ البته که او اینجا حضور ندارد. لحظه‌ای که دیوید به او پیشنهاد یک هفته اقامت در پاریس را داده بود، لیو خودش و دیوید را در این بالا تصور کرده بود. هر دو، پهلو به پهلو، شاید در شب، به پایین و به چراغ‌های شهر خیره شده‌اند. لیو غرق شادی می‌شود و دیوید مثل وقتی که به او پیشنهاد ازدواج داده بود، نگاهش می‌کند و لیو هم حس می‌کند خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

بعد، سفر یک هفته‌ای شده بود پنج روزه؛ آن هم به خاطر یک ملاقات کاری اجتناب‌ناپذیر در روز جمعه و در لندن و از آن پنج روز، فقط دو روز گذشته بود که باز بی‌مقدمه یک ملاقات کاری اجتناب‌ناپذیر دیگر پیش آمده بود.

و حالا لیو لرزان آنجا ایستاده است، با پیراهن تابستانی‌ای که آن را به خاطر هم‌رنگی با چشمانش خریده بود؛ به این امید که دیوید متوجه آن بشود. او زیر آسمانی که هر لحظه خاکستری‌تر می‌شود و باران ریزی که شروع به باریدن کرده، به این فکر می‌کند که دخترمدرسه‌ای فرانسوی راهنمای تورشان تصمیم دارد آن‌ها را با تاکسی به هتل برگرداند یا اینکه آن‌ها را با حوصله و زیر باران، قدم‌زنان به هتل برمی‌گرداند. لیو به صف آسانسور می‌پیوندد.

«شما هم می‌خواهین این بالا جا بگذارینش؟»

«چی رو؟» زن آمریکایی لبخندی می‌زند و با سر به حلقه‌ی براق لیو اشاره می‌کند و می‌گوید: «شوهرت رو؟»

«اون... اون اینجا نیست. اون امروز خیلی کار داشت.»

زن آمریکایی می‌خندد و می‌گوید: «اوه، شما برای کار به پاریس اومدید؟ چه سعادت‌ی برای تو! اون باید کار بکنه و تو با تماشای جاهای دیدنی لحظات خوشی رو می‌گذرونی. تو بهترین کار رو می‌کنی عزیزم.»

لیو برای آخرین بار به خیابان شانزلیزه نگاه می‌کند و چیزی توی دلش جا خوش می‌کند. به خودش می‌گوید: «درسته، مگه من خوش‌شانس‌ترین زن دنیا نیستم؟»

«ازدواج عجولانه...» دوستانش به او هشدار داده بودند؛ اینکه از آشنایی آن‌دو و پیشنهاد ازدواج دیوید به او، فقط سه ماه و پانزده روز گذشته و این زمان کوتاهی است برای اینکه آن‌ها یکدیگر را خوب بشناسند. دوستانش این را به شوخی گفته بودند، اما او حالا می‌تواند نشانه‌های ضعیفی از اینکه حق با

دوستانش بوده، احساس کند.

او عروسی مجللی نخواست بود؛ چرا که جای خالی مادرش را احساس می‌کرد؛ سایه‌ی سنگینی که همه‌ی زندگی‌اش را تیره می‌کرد. برای همین او و دیوید به ایتالیا رفته بودند، به ژنوا. لیو بدون هیچ زحمتی، یک لباس عروس بسیار ساده، اما گران قیمت را از یک طراح معروف، در خیابان ویا کاندوتی (۲) خریده بود. او از مراسم توی کلیسا تقریباً هیچ‌یک را به یاد نداشت تا لحظه‌ی آخر که دیوید آهسته حلقه را توی انگشتش کرده بود.

کارلو، دوست دیوید که برای عروسی آن‌ها کمک زیادی کرده بود و یکی از ساقدوش‌هایشان بود، تا مدت‌ها لیو را دست می‌انداخت که در کلیسا، جوری عاشقانه تعهد داده و شرایط را پذیرفته که انگار با تعدد زوجین دیوید هم مشکلی ندارد. لیو تا بیست و چهار ساعت بعد از ازدواج‌شان هم، به این حرف کارلو می‌خندید.

خودش هم این را می‌دانست؛ این را از همان لحظه‌ی اولی که دیوید را دیده بود فهمیده بود. از همان لحظه‌ای که به پدرش گفته بود می‌خواهد با دیوید ازدواج کند و پدرش با نگاهی غمگین چشم به اخبار تلویزیون دوخته و با چهره‌ای گرفته، از ته دل به او تبریک گفته بود؛ لیو با احساس گناه فهمیده بود که شاید خودش در مورد عروسی‌اش رؤیابافی نکرده باشد، اما ممکن است والدین سختی کشیده‌اش هزار آرزو برای آینده‌اش داشته‌اند. او این را از همان زمانی که مختصر وسایلیش را به خانه‌ی دیوید می‌برد می‌دانست؛ خانه‌ای شیشه‌ای کنار رودخانه‌ی تیمز و در بالای یک کارخانه‌ی شکر، که یکی از اولین بناهایی بود که دیوید آن را طراحی کرده و ساخته بود. لیو شش هفته‌ی بین نامزدی و ماه عسل‌شان، هر روز در این خانه‌ی شیشه‌ای از خواب برخاسته بود. درحالی‌که آسمان او را احاطه کرده بود، به شوهرش خیره شده و به این فکر کرده بود که آن‌ها برای یکدیگر ساخته شده‌اند. گاهی احساسات آن قدر قوی می‌شوند که تو ناخواسته تسلیم‌شان می‌شوی.

«تو فکر نمی‌کنی... نمی‌دونم چطور بگم... فکر نمی‌کنی برای ازدواج کمی جوانی؟» جاسمین این را همان‌طور که کنار ظرف شویی آشپزخانه نشسته و مشغول موم انداختن پاهایش بود، گفته بود. لیو هم پشت میز سیگار ممنوع‌شده‌اش را می‌کشید و به جاسمین نگاه می‌کرد. دیوید از سیگار خوشش نمی‌آمد و لیو به او گفته بود یک سال است که سیگار را کنار گذاشته است. «منظورم اینه که... نمی‌خوام مسخره‌ات کنم لیو، اما تو همیشه، همه‌چیز رو به سرعت نور پیش می‌بری؛ مثل ماجرای کوتاه کردن موها به خاطر یه شرط‌بندی بی‌ارزش، و یا رها کردن شغلت به خاطر سفر دور دنیا.»

«انگار من تنها کسی هستم که چنین کارهایی کرده!»

«توی آدم‌هایی که می‌شناسم تو تنها کسی هستی که این دو کار رو توی یه روز انجام داد! نمی‌دونم لیو... به نظر خیلی عجولانه است.»
«اما احساس می‌کنم همه چیز سر جای خودش. ما باهم خیلی خوشحالیم و من نمی‌تونم تصور کنم دیوید کاری بکنه که من ناراحت و یا عصبانی بشم.»
لیو حلقه‌ی دود سیگارش را به طرف لامپ آشپزخانه فرستاد و ادامه داد:
«دیوید فوق‌العاده است.»

«خب، در اینکه فوق‌العاده‌ست شکی نیست؛ اما من فقط نمی‌تونم باور کنم که بین این همه آدمی که می‌شناسم، این تویی که داری ازدواج می‌کنی. تو کسی بودی که همیشه قسم می‌خورد امکان نداره ازدواج کنه.»
«می‌دونم.»

جاسمین پارچه مومی را که به پایش چسبانده بود، به سرعت کند و چهره‌اش از درد در هم رفت و با صدایی جدی گفت: «آخ، لعنتی درد داشت... با وجود این دیوید مرد برازنده‌ای هست. و اون خونه هم شگفت‌انگیزه؛ خیلی بهتر از این لونه خرگوشه.»

«وقتی کنارش از خواب بیدار می‌شم، حس می‌کنم عکس براق روی جلد مجله هستم. همه چیز، خیلی مجلل به نظر می‌رسه. من برای بردن همه‌ی وسایلم خودم رو چندان اذیت نکردم. اون همه چیز داره. ملافه‌های کتان داره. تو رو خدا، باورت می‌شه؟ ملافه‌های کتان اصل.» لیو حلقه‌ی دود دیگری به هوا فرستاد و تکرار کرد: «بافته شده از کتان اصل.»
«اوه، و چه کسی قراره اون ملافه‌های کتان رو اتو کنه؟»

لیو گفت: «من اتو نمی‌کنم؛ اون خودش خدمتکار داره. دیوید می‌گه لازم نیست من خونه‌داری کنم. اون خودش می‌دونه که خونه‌داری من افتضاحه؛ در حقیقت اون از من می‌خواد که به گرفتن مدرک فوق‌لیسانس فکر کنم.»
«فوق‌لیسانس؟»

«دیوید می‌گه من اون قدرها باهوش هستم که بتونم کاری برای زندگیم بکنم.»
جاسمین زانویش را خم کرد و با دقت به موهای باقی‌مانده‌ی پایش نگاه کرد و گفت: «این نشون می‌ده که دیوید چقدر خوب تو رو می‌شناسه. خب، حالا می‌خوای چیکار بکنی؟»

«نمی‌دونم، این اواخر خیلی اتفاق‌ها افتاده؛ هم خونه شدن مون، ازدواج مون و خیلی چیزای دیگه. اما حس می‌کنم که اول باید روی ازدواج مون تمرکز داشته باشم.»

«خانوم خونه!» جاسمین خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و تکرار کرد: «وای خدای من!
خانوم خونه.»

«نگو... هنوزم من رو می‌ترسونه.»

«خانوم خونه!»

«بس کن.»

و معلوم است که جاسمین آنقدر لियो را «خانوم خونه» صدا کرده بود تا ليو دستمال آشپزخانه را به طرفش پرت کرده و دنبالش دویده بود.

وقتی که ليو به هتل برگردد، ديويد آنجا خواهد بود. برای همین تصميم می‌گیرد پیاده روی کند، درهای بهشت باز شده؛ پس او خیس آب از آن‌ها گذر می‌کند، پیراهن به پاهای خیسش چسبیده است. هنگامی که در قسمت پذیرش هتل قدم برمی‌دارد، احساس می‌کند دربان هتل با زبان بی‌زبانی می‌خواهد به او بگوید من می‌دانم تو زنی هستی که شوهرت توی ماه عسل‌تان یک قرار کاری ترتیب داده است.

وقتی قدم داخل اتاق می‌گذارد، ديويد پای تلفن است. او تلفن را قطع می‌کند و به دنبال ليو راه می‌افتد و می‌گوید: «کجا بودی؟ داشتم نگران می‌شدم.» ليو ژاکت خیسش را از تنش درمی‌آورد و نزدیک جارختی می‌رود و آن را آویزان می‌کند. «رفتم بالای برج ایفل و قدم‌زنان هم برگشتم.» «تو خیس شدی؛ حمام رو برات آماده می‌کنم.» با اینکه ليو در تمام این راه طولانی، آشفته به همین کار فکر کرده است، اما حالا می‌گوید: «نمی‌خوام حمام کنم.» «پس می‌گم از پایین برات چای بیارن.»

موقعی که ديويد تلفن را برمی‌دارد تا به سرویس هتل زنگ بزند، ليو برمی‌گردد و به دستشویی می‌رود و در را می‌بندد. او نگاه ديويد را دنبال خودش تا بسته شدن در احساس می‌کند. خودش نمی‌داند چرا دارد لجبازی می‌کند! او تصميم داشت در برگشت به هتل رفتار خوبی با ديويد داشته باشد تا همه چیز به روال قبل برگردد. ديويد فقط برای یک قرار ساده‌ی کاری رفته بود. او از همان اولین قرار عاشقانه‌اش، وقتی که ديويد او را با ماشین در خیابان‌های لندن گردانده و ساختمان‌های طراحی خودش را نشانش داده و از نوع ساخت و طراحی شیشه‌ای آن‌ها حرف زده بود، فهمیده بود که چقدر عاشق کارش است.

اما حالا همین که به چهارچوب در رسیده و دیده بود که ديويد با تلفن حرف می‌زند، به سرعت دریافته بود که او باز هم دارد در مورد کارش حرف می‌زند و همین هم باعث شده که احساسات ظریفش در هم بشکند و خُلقش تنگ شود و توی دلش بگوید: «نه! تو نگران من نبودی. تو داشتی در مورد ضخامت شیشه‌ای که باید برای در ورودی ساختمان جدید استفاده شود، حرف می‌زدی؛ از اینکه آیا ساختمان استواری لازم را برای اضافه کردن تهویه اضافی دارد یا نه!»

ليو وان حمام را از آب پر می‌کند و شامپوی گران‌قیمت هتل را در آن خالی می‌کند و توی وان می‌خزد. خودش را در آب گرم غرق می‌کند و سعی دارد آرامش پیدا کند.

چند دقیقه بعد دیوید در می‌زند و وارد می‌شود.
«برات جای آوردم.» و فنجان را روی سنگ مرمر کنار وان می‌گذارد.
«ممنون.»

صبر می‌کند تا دیوید بیرون برود؛ اما او درپوش دستشویی را می‌گذارد و روی آن می‌نشیند. «من برای شام توی لاکوپول (۳) برای خودمون جا رزرو کردم.»
«برای امشب؟» «آره، در موردش بهت گفته بودم، یک رستوران‌بار که دیوارهایش رو هنرمندانی نقاشی کرده‌اند که...»
لیو حرف او را قطع می‌کند و بدون اینکه به او نگاه کند، می‌گوید: «دیوید، من خیلی خسته‌ام. خیلی راه رفتم، فکر نکنم امشب بخوام بیرون برم.»
«بعید می‌دونم بتونم یه شب دیگه اونجا میز رزرو کنم.»
«متأسفم. من می‌خوام از پایین غذا سفارش بدم، بعدش هم به رخت‌خواب برم.»

لیو توی دلش سر خودش فریاد می‌کشد چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا ماه عسلت رو خراب می‌کنی؟

«لیو، بین من واقعاً بابت امروز متأسفم. ماه‌هاست تلاش می‌کنم با شرکت گلدشتاین (۴) یه قرار ملاقات بگذارم و درست حالا متوجه شدم که اون‌ها در پاریس هستند و بالاخره قبول کردند که طرح‌های من رو ببینند. لیو این همون ساختمانیه که بهت گفته بودم؛ همون‌که برام خیلی مهمه. فکر می‌کنم که اون‌ها هم خیلی خوش‌شون اومده.»

لیو خیره می‌شود به انگشت‌های صورتی خیسش که برق می‌زنند و می‌گوید:
«خب، خوشحالم که خوب پیش رفته.»

در سکوت می‌نشینند. بعد از چند دقیقه دیوید می‌گوید: «متنفرم، متنفرم از اینکه تو خوشحال نباشی.»

لیو به او نگاه می‌کند، به چشمان آبی‌اش، به موهایش که همیشه کمی ژولیده‌اند و به دست‌هایش که حالا روی صورتش را پوشانده‌اند؛ و همه‌ی این‌ها باعث می‌شود بعد از دقیقه‌ای مکث، ناخودآگاه دستش را پیش ببرد و اجازه دهد دیوید آن را بگیرد و بعد هم بگوید: «رفتارم رو نادیده بگیر، رفتارم بچه‌گانه بود، حق با توئه. می‌دونم طراحی این ساختمان چقدر برات اهمیت داره.»

«واقعاً همین‌طوره لیو. من هیچ‌وقت به‌خاطر چیز دیگه‌ای تنهات نمی‌گذاشتم. این کاریه که ماه‌هاست سعی دارم اون رو به نتیجه برسونم؛ شایدم سال‌هاست... اگه بتونم با وجود تمام مشکلات ایستادگی کنم، شراکت‌مون درست شده؛ اعتبارم تضمین شده.»

«می‌دونم. بین شام امشب رو کنسل نکن. برای شام می‌ریم. احساس می‌کنم بعد از حمام حس بهتری دارم و می‌تونیم برای فردا برنامه‌ریزی کنیم.»

دیوید با انگشتان دست لیو بازی می‌کند. اما چون دستان لیو کفی است، انگشتانش لیز می‌خورند.

«خب... یه چیز دیگه هم هست، اون‌ها می‌خوان که من فردا مدیر پروژه‌هاشون رو ملاقات کنم.»

لیو دارد دیوانه می‌شود: «چی؟»

«اون داره فردا با هواپیمای شخصی‌اش به پاریس می‌آد. اون‌ها می‌خوان که من در سوئیت مجلل‌شون در هتل رویال مونسو(۵) باهاشون ملاقاتی داشته باشم. فکر می‌کنم تو بتونی در زمانی که من نیستم، به چشمه‌ی آب گرم مصنوعی بری. خیلی خوب می‌شه.»

لیو بالا و دیوید را نگاه می‌کند و می‌گوید: «جدی می‌گی؟»

«آره، شنیدم فرانسه بهترین چشمه‌های آب...»

«من در مورد اون چشمه‌های آب گرم لعنتی حرف نمی‌زنم.»

«لیو، اون‌ها واقعاً به طرحم علاقه‌مندند. من باید از این فرصت استفاده کنم.» لیو با صدایی بغض‌آلود، می‌گوید: «ماه غسل ما فقط پنج روزه دیوید، نه حتی یک هفته! تو داری به من می‌گی که اون‌ها حتی نمی‌تونند هفتاد و دو ساعت صبر کنند؟»

«داریم از گلدشتاین حرف می‌زنیم لیو! بلیونرها این جوری کار می‌کنند. این تویی که باید خودت رو با زمان کار اون‌ها تنظیم کنی.»

لیو به پاهایش خیره می‌شود؛ به مایکور پاهایش که در یک سالن آرایش بسیار گران انجام شده است و خنده‌های خودش و آرایشگرش را به خاطر می‌آورد وقتی گفته بود پاهایش آنقدر خوب به نظر می‌آیند که انگار خوردنی هستند.

«لطفاً برو دیوید.»

«لیو، من...»

«فقط تنهام بگذار.»

لیو به دیوید نگاه نمی‌کند که از در می‌گذرد و از حمام بیرون می‌رود. وقتی در را پشت سرش می‌بندد، او چشمانش را می‌بندد و زیر آب داغ فرو می‌رود و دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنود.

فصل دوم

پاریس، سال ۱۹۱۲

«بار رستوران ترویولی (ع) هم نه؟»

«اون هم، نه.»

این نه گفتن برای مرد بزرگی مثل ادوارد لِفوره (ص) همان قدر سنگین بود که برای یک پسر بچه، وقتی که می‌داند اشتباه کرده و قرار است تنبیه بشود. او با ناراحتی به من نگاه کرد و از سر ناچاری نفس عمیقی کشید و همان‌طور که بادِ توی لپ‌هایش را بیرون می‌داد، با حقارت به بار اشاره کرد و گفت: «آه سوفی، امشب رو بی‌خیال شو؛ بیا بریم یه جای دیگه یه چیزی بخوریم. بگذار یک امشب به مسائل مالی فکر نکنیم، ما تازه ازدواج کردیم. هنوز در ماه غسل هستیم.»

دست بُردم به جیب کتم که رسیدهای پرداخت‌های دستی ادوارد را توی آن جا داده بودم. گفتم: «همسر عزیز و دوست داشتنی من، ما نمی‌تونیم امشب رو بدون فکر کردن به مسائل مالی بگذرونیم؛ چون اصلاً پولی نداریم تا باهاش غذا بخوریم، حتی یک پنی!»

«اما پولی که از گالری دوشامپ (ا) ...»

«برای اجاره‌مون رفت. فراموش کردی؟ از تابستون اجاره رو پرداخت نکرده بودی!»

«پس اندازی که توی قوری نگه می‌داشتیم چی؟»

«دو روز پیش خرج شد؛ وقتی که تصمیم گرفتی همه رو در ما بورگوین (ب) به صرف صبحانه مهمون کنی.»

«اون صبحانه‌ی عروسی‌مون بود! من می‌خواستم با این کار، یک نشونی از خودمون باقی بگذارم؛ برای وقتی که یک بار دیگه به پاریس برگردیم.»

او برای لحظه‌ای فکر کرد و پرسید: «پولی که توی جیب شلوار آبی‌ام بود؟»

«دیشب خرج شد.»

ادوارد دستش را در جیبش فرو کرد و دنبال پول گشت؛ اما تنها چیز توی جیبش، بسته‌ی تنباکویش بود. بعد طوری قیافه‌اش درهم رفت که تقریباً خنده‌ام گرفت.

«شجاع باش ادوارد، خیلی هم بد نیست. اگه اجازه بدی، من می‌رم داخل و با رعایت ادب با دوستان حرف می‌زنم و می‌گم که بدهی‌هاشون رو به تو پردازند. احتیاجی نیست که تو هم کنارم باشی. رد کردن یک زن برایشون خیلی سخت‌تره.»

«و بعد می‌تونیم از اینجا بریم؟»

«و بعد می‌تونیم از اینجا بریم.» این را گفتم و بلند شدم گونه‌اش را بوسیدم و ادامه دادم: «و می‌تونیم از اینجا بریم و غذا بخوریم.»
ادوارد غرغرکنان گفت: «دیگه شک دارم که دلم بخواد چیزی بخورم؛ بحث راجع به پول اشتها رو کور می‌کنه.»

«ادوارد، مطمئنم اون وقت دلت می‌خواد که غذا بخوری.»
«نمی‌دونم چرا حالا باید این کار رو بکنیم! ماه عسل باید یه ماه طول بکشه؛ یه ماه که غیر از عشق چیزی توش نباشه. من از یکی از مشتری‌های جامعه‌شناسم در این مورد پرسیدم؛ اون زن همه چیز رو در مورد این جور چیزها می‌دونه. من مطمئنم یه جایی، یه جوری پولم رو... وای، صبر کن؛ ببین لوری (۱۰) اینجاست. لوری! بیا اینجا و با همسرم آشنا شو.»

در این سه هفته‌ای که همسر ادوارد لِفوره شده بودم و در چند ماه قبل از آن کشف کرده بودم تعداد افرادی که به همسر جدیدم بدهکارند خیلی بیشتر از مهارتش به عنوان یک نقاش است. ادوارد بخشنده‌ترین مردی بود که می‌شناختم، اما با سرمایه‌گذاری کمتری هم بخشنده بودنش حفظ می‌شد. او به قدری آسان آثارش را می‌فروخت که باعث حسادت دوستانش در آکادمی ماتیس (۱۱) می‌شد، اما به ندرت به خودش زحمت می‌داد از آن‌ها بابت فروش نقاشی‌هایش درخواست پول کند و به جای پول، از آن‌ها رسیده‌های پاره پوره‌ای گرفته بود که هر روز تعدادشان زیاد و زیادتر می‌شد. درحالی‌که دو همکارش در گالری دوشامپ، پرسی و استیگلر، خیلی راحت می‌توانستند هم آثار نقاشی‌شان را خلق کنند و هم شکم‌شان را سیر کنند؛ درحالی‌که ادوارد یک هفته فقط گوشت خوک خمیرشده با نان و پنیر می‌خورد.

من وقتی از جزئیات وضعیت مالی ادوارد باخبر شدم وحشت کردم، نه به خاطر اینکه پول نداشت! - من وقتی او را دیدم حدس می‌زدم که نمی‌تواند پولدار باشد- بلکه به خاطر اینکه حرف زدن از پول با دوستانش او را آزار می‌داد. آن‌ها به او قول می‌دادند پولش را بدهند؛ چیزی که هرگز پیش نمی‌آمد. آن‌ها دعوتش را برای مشروب خوردن در مهمانی‌هایش قبول می‌کردند، اما ذره‌ای از مهربانی‌اش را هم جبران نمی‌کردند. این ادوارد بود که همه را به نوشیدنی دعوت می‌کرد، برای خانم‌ها غذا سفارش می‌داد، لحظات خوشی برای همه رقم می‌زد و وقتی صورت حساب می‌آمد، او خودش را مثل روحی سرگردان، در بار تک و تنها می‌دید.

یک بار که داشتم پول‌هایی را که از دوستانش طلب داشت، حساب می‌کردم، به من گفت: «دوستی برام بیشتر از پول اهمیت داره.»
«این نیت تو کاملاً شایان تحسینه عشق من؛ اما متأسفانه روابط دوستانه‌ی تو نانی سر سفره‌ی ما نخواهد گذاشت.»

ادوارد به شوخی و با غرور فریاد کشید و گفت: «من با یه زن مقتصد ازدواج کردم.» در آن روزهای بعد از ازدواج‌مان، می‌توانستم به او اعلام کنم که من

سر این دُمل‌های چرکی را باز می‌کنم و او هم می‌توانست به داشتن من افتخار کند.

من با دقت از پشت پنجره داخل بار تروپولی را نگاه کردم و تلاش کردم بفهمم چه کسی داخل بار است. وقتی برگشتم عقب، ادوارد داشت با خانم لوری صحبت می‌کرد. این عادی بود؛ شوهر من همه را تا پنج، شش محله آن طرف‌تر هم می‌شناخت. امکان نداشت دو قدم راه برویم، بدون اینکه ادوارد با کسی احوال‌پرسی کند یا به کسی سیگار تعارف کند. او رو به من گفت: «سوفی، بیا اینجا می‌خوام با لوری لو گنت آشنا بشی.»

چند ثانیه معطل کردم و به آن زن با دقت نگاه کردم؛ از آرایش که داشت، سرخی گونه‌هایش و کفش راحتی‌ای که پوشیده بود واضح بود که لوری یک زن خیابانی است. ادوارد زمان آشنایی‌مان به من گفته بود که گاهی برای مدل نقاشی‌هایش از این جور زن‌ها استفاده می‌کند. گفته بود که آن‌ها ایده‌آل هستند؛ چون نسبت به بدن‌شان حساس نیستند. درست است که باید از اینکه ادوارد می‌خواست من را به چنین زنی معرفی کند- همسرش را به یک زن خیابانی- شوکه می‌شدم، اما خیلی زود به یاد آوردم که او به آداب و معاشرت اهمیت زیادی می‌دهد. می‌دانستم که ادوارد از این افراد خوشش می‌آید، برای‌شان احترام قائل است و من نمی‌خواستم فکر کند لوری را کمتر از خودم می‌دانم.

گفتم: «ملاقات با شما باعث افتخار من است، خانم.» با او دست دادم و از کلمه‌ی «شما» استفاده کردم تا به او بگویم که برایش احترام قائل هستم. انگشتان دستش در دستانم به طرز مسخره‌ای نرم بود؛ طوری که باید مطمئن می‌شدم که آیا واقعاً آن‌ها را گرفته‌ام یا نه.

ادوارد گفت: «لوری مدل خیلی از نقاشی‌های من بوده. اون نقاشی زنی روی صندلی آبی رو یادت می‌آد؟ همون که خیلی ازش خوشت اومده بود؟ اون زن، لوری‌ست. اون یک مدل فوق‌العاده است.»

لوری گفت: «ممنون آقا، این از مهربونی شماست.»
من به گرمی لبخند زدم و گفتم: «نقاشی‌ای که ادوارد می‌گه، یادمه؛ خیلی زیباست.»

در واکنش به حرف من یک ابروی زن بالا رفت و من فهمیدم که به ندرت مورد تعریف و تمجید یک زن دیگر قرار گرفته است.

گفتم: «همیشه به این فکر می‌کردم که اون نقاشی شاهکاره.»
ادوارد گفت: «شاهکاره! سوفی کاملاً درست می‌گه. تو در اون نقاشی شاهکار شدی.»

لوری مات و مبهوت به من و ادوارد خیره شد، انگار سعی داشت بفهمد داریم مسخره‌اش می‌کنیم یا نه.

خیلی آرام، برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم: «اولین باری که شوهرم

من رو نقاشی کرد، شبیه یک خدمتکار پیر و وحشتناک شده بودم. خیلی خشک و بی‌روح بودم. فکر می‌کنم ادوارد گفت شبیه یک عصا شده‌ام.»

«من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

«اما بهش فکر که کردی.»

ادوارد موافقت کرد و گفت: «نقاشی وحشتناکی بود؛ اما کاملاً تقصیر من بود.»

و بعد نگاهم کرد و گفت: «و الان غیرممکنه بتونم نقاشی بدی از تو بکشم.» هنوز هم برایم سخت بود که ادوارد به من خیره شود و من از خجالت سرخ نشوم. سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد من نگاهم را به جای دیگری دوختم. لوری گفت: «تبریک من رو برای ازدواج‌تون بپذیرید خانم لیفور. شما زن خوش‌شانسی هستید؛ اما مطمئناً نه به خوش‌شانسی شوهرتون.»

و بعد با اشاره‌ی سر، اول با من و بعد با ادوارد خداحافظی کرد و درحالی‌که دامنش را با دست بالا گرفته بود تا روی پیاده‌روخیس نشود، از ما دور شد. همان‌طور که رفتن آن زن را نگاه می‌کردیم، با سرزنش گفتم: «دیگه در جمع، به من این‌طوری نگاه نکن.»

ادوارد گفت: «دوست دارم این‌طوری نگاهت کنم.» به طرز مسخره‌ای از رفتارش راضی به نظر می‌رسید. سیگاری روشن کرد و گفت: «این‌طوری دوست داشتنی می‌شی.»

بعد مردی را دید که بی‌میل نبود با او حرف بزند، پس گذاشتم برود و خودم هم به بار تروپولی رفتم و مدتی جلوی پیشخوان ایستادم و آقای دینان (۱۲) را در جای همیشگی‌اش - گوشه‌ای دنج - تماشا کردم. از متصدی بار آب خواستم و آن را نوشیدم و چند کلمه‌ای با او حرف زدم. بعد به سمت آقای دینان رفتم و به او سلام کردم و کلامم را از سرم برداشتم.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا مرا به یاد بیاورد. شاید به خاطر تغییر مدل موهایم بود که من را دیر به جا آورد.

آقای دینان گفت: «آه، خانم! حال‌تون چطوره؟ عصر سردیه؛ این‌طور نیست؟ ادوارد حالش خوبه؟»

«کاملاً خوبه، ممنون آقا. ولی من می‌خواستم اگر بشه در مورد یه موضوع خصوصی دو دقیقه وقت‌تون رو بگیرم.»

او نگاهی به دوستانش دور میز کرد. زنی که سمت راستش نشسته بود نگاه معناداری به او کرد. مرد روبه‌رویش آن‌قدر مشغول حرف زدن با بغل دستی‌اش بود که توجهی نکرد. او همان‌طور که دوباره به زنی که کنارش نشسته بود نگاه می‌کرد، گفت: «فکر نمی‌کنم بین ما، سرکار خانم موضوع خصوصی برای صحبت وجود داشته باشه.»

«پس طبق خواسته‌ی خودتون آقا همین‌جا درموردش حرف می‌زنیم. یه مسئله‌ی کوچیک درباره‌ی پرداخت دستمزد یک نقاشی؛ ادوارد به شما یک

نقاشی عالی رنگ‌روغن - بازار گرنوئیل - فروخته. طبق قولی که به او داده بودید...»

برگه‌ی بدهی‌ها را نگاه کردم و ادامه دادم: «پنج فرانک بپردازید؛ درسته؟ ادوارد خیلی ممنون می‌شه اگه این مبلغ رو الان پرداخت کنید.»
شادی و خنده از صورتش محو شد و گفت: «تو وکیل وصی ادوارد هستی؟»
«فکر می‌کنم این توصیف زیادی سنگینه آقا. من فقط به حساب‌های ادوارد رسیدگی می‌کنم و به‌نظرم از تاریخ برگه‌ای که اینجا دارم، هفت ماه هم گذشته.»

آقای دینان با اوقات تلخی رویش را از من برگرداند و گفت: «من حاضر نیستم در مورد مسائل مالی‌م جلوی دوستانم حرف بزنم.»
من که آمادگی چنین برخوردی را داشتم گفتم: «پس من متأسفم آقا. مجبورم اینجا بمونم تا شما آمادگی حرف‌زدن پیدا کنید.»
حالا دیگر همه‌ی جفت چشم‌های دور آن میز کوچک به من دوخته شده بودند؛ ولی من خودم را نباختم. کمتر کسی می‌توانست من را از رو ببرد. من توی باری در سنت پِژون (۱۳) بزرگ شده بودم؛ از دوازده سالگی به پدرم کمک می‌کردم تا آدم‌های مست سمج را از بار بیرون بیندازد. دستشویی مردانه را می‌شستم و آن‌قدر حرف‌های رکیک شنیده بودم که صورتم مثل دخترهای خیابان سرخ نشود. نمایش مسخره‌ای که آقای دینان اجرا می‌کرد باعث وحشت و عقب‌نشینی من نمی‌شد.

آقای دینان گفت: «پس باید کل شب رو اینجا بنشینم؛ چون من همچین پولی ندارم.»

«من رو ببخشید آقا، اما من قبل از اینکه به اینجا پیام چند دقیقه‌ای پشت پیشخوان نشسته بودم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، اما متوجه شدم شما در کیفیتون پول زیادی دارید.»

در این لحظه مردی که آن طرف میز نشسته بود، خندید و گفت: «دینان، من فکر می‌کنم اون حساب پول‌هات رو داره.»
به‌نظر می‌رسید این حرف دینان را عصبانی کرد.

آقای دینان گفت: «تو کی هستی؟ تو کی هستی که آبروم رو می‌بری؟ ادوارد از این کارها نمی‌کنه. اون رسم دوستی مردانه رو می‌دونه. اون اینجا نمی‌آد تا با دست‌درازی پولش رو طلب کنه و یک مرد رو جلوی دوستاش خجالت‌زده کنه.» او با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: «آهان، الان یادم اومد، تو همون دختر فروشنده‌ای... پادوی مغازه‌ی لافام مرشه (۱۴)... الان هم پادو کوچولوی ادوارد شده‌ای؛ وگرنه چطور می‌تونستی دوستاش رو بشناسی؟» بعد نیشخندی زد و ادامه داد: «تو یک دهاتی هستی.»

او می‌دانست چطور نیشش را بزند. احساس کردم از توی قفسه سینه‌ام آرام‌آرام سرخ می‌شوم. «قطعاً همین‌طوره آقا، یک دهاتی‌ام که در حال حاضر

نگران غذایی هستم که باید بخورم. و حتی یک پادوی مغازه هم می‌تونه بفهمه که چطور دوستان ادوارد دارند از بخشندگی اون سوءاستفاده می‌کنند.»
آقای دینان گفت: «من بهش گفته بودم که پولش رو می‌دم.»
«بله؛ هفت ماه پیش. شما هفت ماه پیش به اون گفته بودید که پولش رو می‌دین.»

او با لحن بسیار بدی کلمات را رو به من بر زبان آورد: «اصلاً چرا باید به تو جواب پس بدم؟ از کی تا حالا توی هرزه پاچه‌گیر ادوارد شده‌ای؟»
برای چند لحظه خشکم زد و بعد صدای ادوارد را از پشت سرم شنیدم؛ صدایی که از عمق سینه‌اش برمی‌خاست. گفت: «تو همسر من رو چی صدا کردی؟»

«همسر تو؟»

برگشتم. هیچ‌وقت شوهرم را این‌طوری ندیده بودم؛ از شدت عصبانیت چهره‌اش کبود شده بود. «خوبه، حالا گر هم شدی دینانِ خرفت؟»
«تو باهاش ازدواج کردی؟ با این پادوی بدعنعق؟»

مشتی که ادوارد حواله صورت دینان کرد به قدری سریع اتفاق افتاد که من به سختی توانستم آن را بینم. مشتش از کنار گوش راست من، با چنان قدرتی رد شد و خورد زیر چانه دینان که او را از جا بلند کرد و در هوا به عقب پرتش کرد. از شدت ضربه، صورتش چرخید و با صدلی به زمین افتاد و چون پایش به میز گیر کرد، میز برگشت. با افتادن شیشه‌ی شراب مِداک روی زمین و شکستن و پاشیده شدن آن روی لباس زن همراه دینان، زن جیغ کشید. توی بار سکوتی حاکم شد و ویولن‌زن از نواختن دست کشید. فضای بار متشنج شد. چشمان آقای دینان دو دو می‌زد و سعی داشت خودش را جمع‌وجور کند.

ادوارد با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «از همسرم معذرت‌خواهی کن؛ اون به ده تا مثل تو می‌ارزه.»

آقای دینان چیزی را تف کرد؛ شاید یک دندان. رد سرخ و باریک خونی که از چانه‌اش می‌چکید، چانه‌اش را به دو نیم کرده بود. دستش را روی چانه‌اش کشید و زیر لب آرام چیزی گفت که من فکر کردم فقط من توانسته‌ام آن را بشنوم. «هرزه!»

ادوارد با فریاد به سمتش حمله‌ور شد، اما دوست دینان خودش را روی ادوارد انداخت و مشت‌هایش را حواله شانه‌ها و سر و کله و پشت ادوارد کرد. آن دو مثل پشه روی شوهرم پریده بودند. من فقط می‌توانستم صدای ادوارد را بشنوم که می‌گفت: «چطور جرأت می‌کنی به همسر من توهین کنی؟»

یکی از پشت سرم گفت: «تو به کی فحش دادی؟» برگشتم و دیدم مایکل لِدوک یک مشت، حواله‌ی یک نفر دیگر کرد.

یک نفر گفت: «آرام باشید آقایان، آرام باشید.»

در یک چشم به هم زدن، بار منفجر شد. ادوارد به سختی سرپا ایستاد و دوست دینان را از شانه‌اش جدا کرد؛ انگار دارد کتی را از تنش بیرون می‌آورد. صدلی پشت سرش را برداشت و بعد من صدای شکستن صدلی‌ای که ادوارد به پشت مرد زد و خُرد کرد، شنیدم. شیشه‌های مشروب از بالای سرمان در هوا رد می‌شدند. زن‌ها جیغ می‌کشیدند، مردها فحش می‌دادند، مشتری‌ها به سمت درهای خروجی هجوم می‌بردند؛ درحالی‌که پسرهای توی خیابان می‌خواستند وارد بار و قاطی دعوا شوند. توی این هرج‌ومرج، من از فرصت استفاده کردم. دولا شدم و کیف پول دینان نالان را از جیب کتتش بیرون کشیدم، پنج فرانک برداشتم و به جای آن، کاغذ رسید را توی کیفش گذاشتم.

دهانم را نزدیک گوشش بردم و با فریاد گفتم: «من برات یک برگه‌ی رسید نوشته‌ام، ممکنه وقت فروش نقاشی به‌درد بخوره. اگرچه، صادقانه بگم که اگه این کار رو بکنی، احمقی.» بعد ایستادم. اطرافم را نگاه کردم تا ادوارد را پیدا کنم. صدا زدم: «ادوارد!» مطمئن نبودم توی آن هیاهو صدای مرا بشنود.

سرم را دزدیدم تا بطری‌ای که به طرفم پرت شد، به سرم نخورد و راهم را به سمت ادوارد باز کردم. دخترهای خیابان در گوشه‌ای سوت می‌کشیدند و می‌خندیدند. صاحب بار فریاد می‌زد و با دست آن‌ها را بیرون می‌راند. دعوا به خیابان کشیده شده بود و میزها شکسته بودند. دیگر هیچ مردی نبود که به دیگری مشت‌نزداده باشد؛ در حقیقت همه منتظر بودند خودشان را قاطی دعوا نکنند، آن هم با چنان ذوق و شوقی که من مانده بودم اصلاً دعوایی در کار هست یا نه.

«ادوارد!»

و سپس کنار پیانو آقای آرنول (۱۵) را دیدم. با فریاد صدایش کردم: «آقای آرنول!» دامنم را بالا گرفتم و از کنار صندلی‌ها و آدم‌های کتک‌خورده‌ی روی زمین راهم را به طرف او باز کردم. او داشت خودش را کج‌کج روی یک نیمکت سُر می‌داد؛ به این امید که شاید بتواند راهش را به بیرون باز کند. «دو تا طراحی با زغال؛ زنی در پارک؟ یادتون می‌آد؟» او به من خیره شد و من ادامه دادم: «شما پول دو طراحی با زغال رو به ادوارد بدهکارید.» همان لحظه خم شدم و یک دستم را برای محافظت از سرم بالا بردم و با دست دیگرم برگه‌ی اسامی بدهکارها را از توی جیبم درآوردم. از بین آن‌ها یکی را بیرون کشیدم و برای محافظت از خودم در برابر لنگه‌کفشی که به طرفم آمد، به بدنم قوسی دادم و گفتم: «اینجا نوشته برای هردوی اون‌ها پنج فرانک، درسته؟»

پشت سرمان یک نفر از ترس صدای شکستن پنجره با لیوان آب‌جوخوری، جیغ کشید.

چشمان آقای آرنول از ترس گشاد شد. او مظلومانه به پشت سرم نگاه کرد، بعد توی جیبش دنبال کیف پولش گشت. او با چنان شتابی یادداشت‌ها را انداخت که بعداً فهمیدم دو فرانک هم اضافه‌تر داده است. او با صدای آهسته‌ای گفت: «بگیرش.» بعد سریع به سمت در رفت، درحالی‌که کلاهش را محکم روی سرش می‌فشرد.

حساب کردم؛ حالا دیگر ما پول کافی داشتیم. یازده-ته، دوازده فرانک. برای مدتی کافی بود.

دوباره توی کافه را گشتم و صدا زدم: «ادوارد!» او را گوشه‌ای پیدا کردم. مردی با سبیل‌های پریشان که دو طرفش را به سمت گوش‌هایش مثل دُم روباه تاب داده بود، داشت تلوتلوخوران به سمت ادوارد می‌رفت. موقعی که ادوارد شانه‌های مرد را گرفت، من دستم را روی بازویش گذاشتم. شوهرم جوری مرا نگاه کرد که انگار فراموش کرده من آنجا هستم. گفتم: «من پول رو گرفتم. بیا بریم.»

اما انگار او صدای مرا نمی‌شنید.

گفتم: «واقعاً پول رو گرفتم. باید همین الان از اینجا بریم.» ادوارد مرد را رها

کرد و مرد جلوی دیوار لیز خورد و روی زمین افتاد. و با یک انگشت چیزی را داخل دهانش لمس کرد و غرغرکنان چیزی در مورد دندان شکسته‌اش گفت. من حالا آستین ادوارد را گرفته بودم و او را به سمت درها می‌کشیدم. توی گوش‌هایم صدای زنگ می‌شنیدم و سعی می‌کردم راهم را از میان مردانی که از بیرون وارد بار می‌شدند، باز کنم. نمی‌توانستم سر در بیاورم که چرا آن‌ها بدون اینکه بدانند علت دعوا چیست، می‌آیند داخل.

همان لحظه ادوارد گفت: «سوفی!» و با سرعت من را عقب کشید تا صندلی‌ای که به طرفم پرتاب شده بود به صورتم برخورد نکند. صندلی آن قدر از نزدیک صورتم رد شد که وزش باد آن را روی صورتم حس کردم. از ترس فحش رکیکی به زبان آوردم و بلافاصله از اینکه مبادا شوهرم آن را شنیده باشد، سرخ شدم.

و بعد، ما در هوای تاریک شب بیرون آمدیم. تماشاچی‌ها آن‌جا ایستاده و از پنجره به داخل کافه زل زده بودند. دست در دست هم، هنوز صدای فریاد و شکستن شیشه در گوش‌مان بود. کنار میزهای خالی توی خیابان ایستادم و دامنم را تکاندم تا خرده‌شیشه‌ها روی زمین بریزند. کنار ما یک مرد خون‌آلود روی صندلی نشسته بود و با یک دست گوشش را گرفته بود و غرق در فکر سیگار می‌کشید.

گفتم: «می‌شه یه جایی بریم و غذایی بخوریم؟» کتم را پوشیدم و با اشاره به آسمان گفتم: «فکر می‌کنم باز هم بارون بباره.»

شوهرم یقه‌اش را مرتب کرد، دست‌هایش را توی موهایش برد و نفس کوتاهی بیرون داد و گفت: «آره، آره، حالا کمی برای غذا خوردن آماده‌ام.» «باید بابت فحشی که دادم معذرت‌خواهی کنم. رفتارم نجیبانه نبود.»

او دستم را نوازش کرد و گفت: «من چیزی نشنیدم.» خودم را کمی بالا کشیدم تا خُرده چوبی که روی شانه‌ی کتتش بود، بردارم و دوربیندازم. بوسیدمش. و بازو در بازو، آرام به سمت پانتئون قدم زدیم. و صدای آژیر ماشین پلیس در سرتاسر پاریس طنین انداخت.

دو سال پیش به پاریس نقل‌مکان و در مسافرخانه‌ای پشت خیابان بومارشه (۱۴) اتاقی کرایه کرده بودم؛ همان‌کاری که تمام دخترهای پادوی مغازه‌ی لافام مرشه می‌کردند. روزی که آنجا را به‌خاطر ازدواج ترک می‌کردم، همه‌ی دخترها توی راهرو صف کشیده بودند و با خوشحالی قاشق‌های چوبی را به ماهی‌تابه‌ها می‌زدند.

ما در سنت پرون ازدواج کردیم و به‌خاطر نبود پدرم، شوهر خواهرم، ژان میشل، در کلیسا مرا تا مقابل ادوارد همراهی کرد. ادوارد خیلی جذاب و مهربان، سه روز تمام، مثل یک داماد ایده‌آل در مراسم جشن ادای وظیفه کرد. ولی من می‌دانستم چقدر دلش می‌خواهد هر چه زودتر از این شهر کوچک در شمال فرانسه فرار کند و به‌سرعت به پاریس برگردد.

نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحال بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق شوم، چه برسد به اینکه ازدواج کنم! هرگز توی جمع اقرار نکرده‌ام، اما من آن قدر عاشق ادوارد لفوره بودم که تحت هر شرایطی کنارش می‌ماندم؛ حتی اگر او نمی‌خواست با من ازدواج کند. در حقیقت، برای اینکه سنتی پیش برود و او بخواهد به من پیشنهاد ازدواج بدهد، زمان کمی گذشته بود. اما او بود که پیشنهاد ازدواج داد.

کمتر از سه ماه از آشنایی ما می‌گذشت و با هم در رابطه بودیم که یک روز عصر هانس لیپمن (۱۷) به کارگاه نقاشی ادوارد آمد. (چون ادوارد فراموش کرده بود برای زنی که لباس‌هایش را می‌شست پولی کنار بگذارد، من داشتم لباس‌های هر دویمان را می‌شستم.) آقای لیپمن مرد خوش‌لباسی بود و من از اینکه او مرا با لباس راحتی می‌دید، کمی شرمنده شدم. او اطراف کارگاه چرخی زد و آخرین نقاشی‌های ادوارد را تحسین کرد و جلوی نقاشی‌ای که ادوارد از من در روز جشن ملی فرانسه کشیده بود، مکث کرد. در آن روز من و ادوارد برای اولین بار از احساسات‌مان نسبت به هم حرف زده بودیم. توی حمام مانده بودم و داشتم یقه‌ی پیراهن ادوارد را می‌مالیدم و سعی می‌کردم از اینکه می‌دانم آقای لیپمن دارد نقاشی مرا نگاه می‌کند خجالت نکشم.

صدای‌شان برای چند دقیقه خیلی آرام شد و من نمی‌شنیدم به هم چه می‌گویند. حس کنجکاوی زیادم باعث شد دست‌هایم را خشک کنم و بروم توی کارگاه و بینم که آن‌ها خیره شده‌اند به تعدادی از طرح‌های اولیه‌ای که ادوارد از من در حالت نشست کنار پنجره‌ای بزرگ کشیده بود. آقای لیپمن برگشت و بعد از سلام و احترام مختصری پرسید که آیا تمایل دارم مدل نقاشی‌های او هم باشم؛ البته با لباس! او گفت که چیزی الهام‌بخش توی صورت من وجود دارد؛ چیزی در پوست رنگ‌پریده‌ام. آیا ادوارد هم همین نظر را داشت؟ چرا که نه؛ او خودش هم این را فهمیده بود. آقای لیپمن خندید. اما ادوارد نخندید.

می‌خواستم جواب مثبت بدهم (من از او خوشم می‌آمد، از میان هنرمندهایی که می‌شناختم رفتار او با من از همه بهتر بود.) اما دیدم که ادوارد لبخندش را جمع کرد و گفت: «نه، متأسفم، مادموازل بی‌سیت (۱۸) سرشون خیلی شلوغه.»

برای چند لحظه سکوتی سخت برقرار شد. آقای لیپمن لحظه‌ای متحیر به ما خیره شد.

«چرا ادوارد؟ ما قبلاً مدل‌هامون رو با هم شریک می‌شدیم، من فقط فکر کردم که...»

«نه.»

آقای لیپمن به پاهایش خیره شد و گفت: «پس اگه این‌طوره ادوارد، از دیدار مجدد شما خوشحال شدم خانم.» او کلاهش را به نشانه‌ی احترام به من از

سرش برداشت و تعظیم کوتاهی کرد و رفت. ادوارد با او خداحافظی نکرد. عصر آن روز، ادوارد توی وان حمام نشسته بود. حوله را برداشتم و به آرامی قطرات روی بینی و چشمانش را پاک کردم. گفتم: «می بینی؟ چیزی برای ترسیدن وجود نداره، من مال تو هستم ادوارد، تمام و کمال، باورم نمی شه اگه به این شک کنی.»

بعد از رفتن آقای لیپمن، ادوارد با چشمان درشت و قهوه‌ای‌اش به من نگاه کرد، با لحنی محکم و مصمم گفت: «با من ازدواج کن.»

«ولی تو همیشه می‌گفتی...»

«فردا، هفته‌ی آینده؛ هرچه زودتر بهتر.»

«ولی تو...»

«سوفی با من ازدواج کن.»

این طور شد که با او ازدواج کردم؛ هیچ وقت نمی‌توانستم به ادوارد «نه» بگویم.

صبح روز بعد از دعوا در ترویپولی، تا دیروقت خوابیدم. ما از پولی که دست‌مان آمده بود، از خوشحالی گیج شده بودیم؛ در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کرده بودیم و تا صبح بیدار ماندیم و با یادآوری صورت عصبانی آقای دینان خندیدیم. سرم را به سختی از روی بالش برداشتم و موهایم را از روی صورتم کنار زدم. ادوارد حتماً برای خرید نان رفته بود؛ میز صبحانه فقط نان کم داشت. بیشتر که به خودم آمدم صدایش را از خیابان شنیدم و بعد، اتفاقات شب گذشته به یادم آمد و خوشحالی‌های محو توی ذهنم، کم‌کم وضوح پیدا کرد. صدایش نشان می‌داد که از پله‌ها بالا نمی‌آید. برای همین بلند شدم، رب‌دوشامبرم را پوشیدم و نزدیک پنجره رفتم.

دو نان بسته‌بندی شده زیر بغلش بود و با زنی بلوند و جذاب، که کتی به رنگ سبز تیره به تن داشت و کلاهی خردار هم روی سرش بود، حرف می‌زد. همین که پایین را نگاه کردم، زن بالا را نگاه کرد و من را دید. ادوارد هم نگاهش را دنبال کرد و سرش را بالا گرفت و برایم دست تکان داد.

«بیا پایین عشقم! می‌خوام تو رو با یه نفر آشنا کنم.»

آن لحظه نمی‌خواستم هیچ‌کس را ببینم، می‌خواستم او بالا بیاید و مرا بغل کند. آهی کشیدم و رب‌دوشامبر را دورم پیچیدم و از پله‌ها پایین رفتم و جلوی در ایستادم.

«سوفی، معرفی می‌کنم، میمی آینزبچر (19)؛ یکی از دوستان قدیمی من. او

چندین نقاشی از من خریده و همچنین در چند تایی هم مدل من بوده.»

یک مدل دیگر؟ این فکر با پریشانی از ذهنم گذشت.

میمی آینزبچر گفت: «ازدواج‌تون رو تبریک می‌گم، ادوارد قبلاً چیزی به من نگفته بود!»

وقتی این حرف را زد، چیزی در نگاهش بود. برق نگاهش و چشمکی که به ادوارد زد، پربشانم کرد.

گفتم: «از آشنایی با شما خوشوقتم خانم.» و دستم را به سمتش دراز کردم. او هم با من دست داد؛ اما طوری که انگار یک ماهی مُرده را توی دست گرفته است.

آنجا ایستادیم و به پاهایمان خیره شدیم. دو رفتگر آن طرف خیابان کار می‌کردند و پشت سر هم سوت می‌زدند. دوباره آب فاضلاب بیرون زده بود و بوی گند آن با بوی شرابی که از شب گذشته خورده بودم، قاطی شد و ناگهان احساس تهوع کردم.

همان‌طور که از در فاصله می‌گرفتم و به داخل برمی‌گشتم، گفتم: «مرا ببخشید. من لباس مناسبی به تن ندارم. ادوارد، من گاز رو روشن می‌کنم تا قهوه درست کنم.»

ادوارد فریاد زد: «قهوه!» و درحالی‌که با او دست می‌داد، گفت: «خب، از دیدنت خیلی خوشحال شدم میمی، من میام... یعنی ما می‌آیم و آپارتمان جدیدت رو می‌بینیم. باید فوق‌العاده باشه.»

ادوارد درحال بالا آمدن از پله‌ها سوت می‌زد. در مدتی که ادوارد لباس‌های بیرونی‌اش را در می‌آورد من برایش یک فنجان قهوه ریختم و به تخت برگشتم. او هم آمد توی تخت و بشقابی بین ما گذاشت و تکه‌ای نان برایم برید و آن را به دستم داد.

بدون اینکه نگاهش کنم از او پرسیدم: «تو باهاش بودی؟»

«با کی؟»

«میمی آینزچر.»

نمی‌دانم چرا این سؤال را از او پرسیدم، قبلاً چنین کاری نکرده بودم. ادوارد آرام سرش را تکان داد، مثل اینکه انتظار این سؤال را داشت. گفت: «شاید.» وقتی هیچی نگفتم، چشم گشاد کرد و نگاهی سنگین به من انداخت و گفت: «سوفی، می‌دونی که قبل از اینکه تو رو ببینم، کشیش نبودم.»

«می‌دونم.»

«من یک مرد هستم که قبل از آشنایی با تو، مدت‌ها تنها بودم.»

آرام به ستمش برگشتم و گفتم: «من هم این رو می‌دونم. من هم قصد ندارم تو رو عوض کنم.» او سرم را عقب کشید تا به او نگاه کنم. بعد گفت: «همسر عزیزم، فقط یادت باشه که من تا قبل از دیدن تو خوشبختی رو اصلاً نمی‌شناختم.»

با خودم فکر کردم که چرا باید به میمی و امثال او اهمیت بدهم؟ تکه نان توی دستم را رها کردم و خودم را متقاعد کردم که آن‌ها برایم هیچ خطری ندارند.

میمی آینه‌چراغی بود که افتاد و ما از آن گذشتیم تا چهارشنبه‌ی بعد که از کارگاه بیرون می‌آمدیم (من عجله داشتم که به پست بروم و نامه‌ای برای خواهرم بفرستم) و ادوارد هوس کرده بود با میمی صبحانه بخورد. چه دلیلی داشت که بخواهد تنهایی با او چیزی بخورد؟ و سپس دوباره، یعنی دو روز بعد. آن روز، یک روز سرد نوامبر بود و ادوارد داشت کلاهی را که دوستش داشتم، روی سرم جابه‌جا می‌کرد. من هم در بزرگ چوبی‌ای را باز می‌کردم که رو به خیابان سووفلوو باز می‌شد. داشتم می‌خندیدم و دستش را پس می‌زدم و می‌گفتم: «نکن ادوارد، داری کلاه رو برعکس روی سرم می‌گذاری، شبیه دیوونه‌ها شدم!» او دست بزرگش را روی شانهم، نزدیک گردنم گذاشته بود. من عاشق سنگینی دست او بودم.

«او! صبح به‌خیر!» میمی بود! شنلی به رنگ سبز نعنایی با خزهای سفید پوشیده بود. کمرش آن قدر تحت فشار بود که شک ندارم لب‌هایش زیر رژ لب قرمزی که زده بود به کبودی می‌زد. «چه تصادف خوشایندی!»
«خانم آینه‌چراغ، چقدر خوب که ما شما رو دوباره به این زودی می‌بینیم.» ناگهان کلاه روی سرم به‌طور مسخره‌ای کج شد.
ادوارد در تأیید حرف من گفت: «میمی، چه دلپذیر!»

ادوارد دستش را از روی شانهای من برداشت و سرش را خم کرد. توی دلم از این حرکتش دلخور شدم، اما سریع به خودم نهیب زدم که بچه نشو! ادوارد از میان همه، تو را انتخاب کرده است.

میمی گفت: «حالا صبح به این سردی کجا می‌رین؟ دوباره به پست‌خانه؟»
کیف‌دستی شیکش را که از پوست تمساح بود، جلوی خودش گرفت.
«من یه قرار توی مونت‌مارتر (۲۰)، با فروشنده‌ی نقاشی‌هام دارم. هم‌سرم هم می‌ره برامون کمی خوراکی بخره.»

کلاه روی سرم چرخاندم و ناگهان توی دلم گفتم کاشکی کلاه مشک‌ام را روی سرم گذاشته بودم. گفتم: «حُب... من شاید... منظورم اینه که مراقب خودت باش.»

«می‌بینی چه گرفتاری شدم؟» و بعد به طرفم برگشت تا صورتم را ببوسد.

«خدای من! حتماً خیلی بهت سخت می‌گیره! مطمئنم.»

از لبخندش نمی‌شد چیزی فهمید.

ادوارد شالش را دور گردنش بست و چند لحظه‌ای به هر دوی ما خیره شد و گفت: «شما دو نفر بهتره همدیگه رو بیشتر بشناسید. برای سوفی هم خوبه که یه دوست اینجا داشته باشه.»

با اعتراض گفتم: «من اینجا دوست‌هایی دارم ادوارد!»

«اما تمام دوستان هم‌کارت در طول روز سرشون شلوغه و تازه همه‌شون در منطقه‌ی تُو زندگی می‌کنند. میمی می‌تونه زمانی که من سرم شلوغه و سرگرم کارم هستم، باهات یه فنجون قهوه بنوشه. از اینکه حین کار به این

فکر کنم که تو تنهایی، متنفرم!»
به او لبخند زدم و گفتم: «واقعاً. ولی من با تنهاییم کنار می‌آم.»
«اوه عزیزم، حق با ادوارده. از این‌ها گذشته تو که نمی‌خوای باری روی
دوشش باشی؟ تو اطرافیان ادوارد رو خوب نمی‌شناسی. چرا من همراهیت
نکنم؟ این تنها کاریه که می‌تونم برای ادوارد انجام بدم. من واقعاً خوشحال
می‌شم.»
ادوارد با شادی گفت: «فوق‌العاده است. دو زن مورد علاقه‌ی من با هم به
گردش می‌روند. برای هردوی شما روز خوبی رو آرزو می‌کنم. سوفی،
عزیزم، من برای شام خونه هستم.»
او برگشت و پیاده در خیابان سنت ژاک به راه افتاد.
من و میمی به هم خیره شدیم و من در آن لحظه، سردی نگاهش را احساس
کردم.
میمی گفت: «چه دوست داشتنی! پیاده بریم؟»

فصل سوم

پاریس، سال ۲۰۰۲

آن‌ها برای روزشان این‌طور برنامه‌ریزی می‌کنند: صبح تا هر وقت که خواستند بخوابند، صبحانه را در کافه هوگو در میدان ووسگ (۲۱) بخورند، اطراف مغازه‌ها و بوتیک‌ها قدمی بزنند، شاید در امتداد رود سن پیاده‌روی طولانی‌تری بکنند و توقفی کوتاه کنار غرفه‌های فروش کتاب‌های دست‌دوم داشته باشند. احتمالاً دیوید به‌خاطر آن ملاقات کاری، لیو را تنها می‌گذارد، و لیو هم در این دو ساعت مصاحبه‌ی کاری دیوید، از چشمه آب گرم باشکوه رویال مونسو استفاده می‌کند. آن‌ها برای نوشیدنی عصرشان توی بار یکدیگر را ملاقات و بعد هم در رستوران، شام را در آرامش صرف خواهند کرد. این‌طوری روزشان از نابودی نجات پیدا می‌کند. لیو با دیوید رفتار خوبی داشت؛ او را درک می‌کرد. این همان چیزی است که به یک ازدواج معنا می‌دهد؛ ازدواج یعنی هنر مهم‌سازش. او از وقتی بیدار شده، این جملات را بارها برای خودش تکرار کرده است.

آن وقت، درست وقتی دارند صبحانه می‌خورند، موبایل دیوید زنگ می‌خورد. وقتی صحبتش تمام می‌شود، لیو می‌گوید: «بگذار حدس بزنم: گلدشتاین.» بشقاب تارت لیو هنوز دست‌نخورده جلویش است.

«برنامه عوض شده، اون‌ها می‌خوان امروز صبح من رو در شرکت‌شون، نزدیک شانزلیزه ملاقات کنند.»

وقتی که دیوید با سکوت لیو روبه‌رو می‌شود، دستش را روی دست لیو می‌گذارد و می‌گوید: «من واقعاً متأسفم؛ غیبتم بیشتر از دو ساعت طول نمی‌کشه.»

لیو نمی‌تواند حرفی بزند. به‌خاطر این بی‌توجهی، پشت پلک‌هایش قطرات اشک شور و درشتی، در حال شکل گرفتن هستند.

«می‌دونم چه احساسی داری، جبران می‌کنم؛ فقط...»

«اینکه این خیلی مهم‌تره.»

«این آینده‌ی ماست، لیو.»

لیو به دیوید نگاه می‌کند و می‌داند که ناامیدی کاملاً توی صورتش پیدا است. او احساس می‌کند شدت عصبانیتش از دیوید باعث شده چنین رفتاری از او سر بزند.

دیوید دستش را فشار می‌دهد و می‌گوید: «قبول کن عزیز دلم! تو می‌تونی توی این مدت کارایی رو بکنی که من تمایلی به انجام‌شون ندارم و بعد من می‌آم و می‌بینمت. یه وقت‌گشتی دو ساعته کار سختی نیست؛ اون هم اینجا،

در پاریس!»

«درسته! حق با توست، فقط نمی‌دونستم قرار بوده ماه عسل من فکر کردن درباره‌ی پنج روز وقت‌کشی در پاریس باشه.»

صدای دیوید کمی پرخاشگرانه می‌شود: «بخشید، شغل من طوری نیست که هر وقت دلم خواست تعطیلش کنم.»

«نه، می‌دونم، تو خیلی واضح روند کار کردنت رو برام توضیح داده‌ای.»
شب گذشته هم، در رستوران بار لاکوپول همه چیز همین طوری بود. آن‌ها تلاش کرده بودند موضوعی ساده برای صحبت پیدا کنند. با متانت به یکدیگر لبخند می‌زدند و حرف‌هایی نامربوط را، یکی پس از دیگری با لحنی مؤدبانه بر زبان می‌آوردند. وقتی دیوید حرف می‌زد، او چهره‌اش را در هم می‌کشید تا آشکارا ناراحتی‌اش را ابراز کند. اما وقتی دیوید حرفی نمی‌زد، لیو به این فکر می‌افتاد که لابد دارد به کارش فکر می‌کند.

وقتی به سوئیت خودشان برگشته بودند، وقت خواب، لیو پشتش را به دیوید کرده بود. یک جورهایی عصبانی‌تر از این بود که بخواهد اجازه دهد دیوید به او نزدیک شود. و وقتی هیچ تلاشی از جانب او ندیده بود، مضطرب شده بود.

در شش ماهی که با هم بودند، لیو مطمئن نبود که حتی یک بار هم با هم دعوا کرده باشند تا اینکه به پاریس آمده بودند. او می‌توانست حس کند که ماه عسل‌شان دارد از دست می‌رود.

اول دیوید سکوت را می‌شکند. او اجازه نمی‌دهد که لیو دستش را پس بزند. دستش را از این طرف میز دراز می‌کند و یک دسته موی لیو را با ملایمت از روی صورتش کنار می‌زند و می‌گوید: «من متأسفم. این تمام چیزیه که می‌تونم بگم. فقط دو ساعت به من وقت بده و بعدش، من دربست مال تو خواهم بود. شاید سفرمون رو طولانی‌تر کنیم. من... ساعت‌های نبودنم رو جبران می‌کنم.» سعی می‌کند لبخند بزند.

بعد لیو به حالت آشتی برمی‌گردد و به دیوید نگاه می‌کند. می‌خواهد که دوباره همه چیز مثل قبل بشود. می‌خواهد که خود واقعی‌شان را احساس کند. او به دستانش که در دستان دیوید است، خیره می‌شود، به حلقه درخشان ازدواج‌شان که انگار هنوز به بودنش عادت نکرده است.

اتفاقات چهل‌وهشت ساعت گذشته، کاملاً تعادلش را بر هم زده‌اند. خوشبختی‌ای که این چند ماه اخیر احساس می‌کرد ناگهان شکننده شده است؛ انگار روی پایه‌های سست‌تری از آنچه خیال می‌کردند، بنا شده است.

لیو توی نگاه دیوید چیزی را جست‌وجو می‌کند و می‌گوید: «من واقعاً تو رو دوست دارم، این رو می‌دونی؟»

«و من هم دوستت دارم.»

«من یک دوست‌دختر زشت، بد اخلاق و محتاج عشق و توجه تو هستم.»

«همسر!»

لبخندی با بی میلی روی صورت لئو نقش می‌بندد و می‌گوید: «درسته، من همسرِ بد اخلاق و محتاج عشق و توجه تو هستم.»
دیوید پوزخندی می‌زند و او را می‌بوسد. آن‌ها روی لبه‌ی سنگی میدان ووسگ می‌نشینند و به صدای جوش و خروش موتورهای بیرون گویش می‌دهند. ترافیک در بلوار بومارشه روان است. دیوید می‌گوید: «اتفاقاً من همه‌ی خصوصیات مورد علاقه‌ام رو در همین خانم زشت و بد اخلاق پیدا کردم.»
«محتاج عشق و توجه رو فراموش کردی.»

«من هم همین رو می‌خوام؛ بی‌نهایت محتاج عشق و توجه!»
لئو با ملایمت خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «برو، الان برو، قبل از اینکه به خاطر این حرف‌های دلنواز تو رو به هتل برنگردوندم. اون وقت مطمئن باش کاری می‌کنم که اصلاً به اون قرار کاری آزاردهنده‌ات نرسی.»
دوباره فضای بین‌شان صمیمی و آرام می‌شود. لئو نفسش را بیرون می‌دهد، بدون اینکه متوجه باشد مدتی است نفسش را نگه داشته است.
«تو چیکار می‌کنی؟»

لئو به دیوید نگاه می‌کند که دارد وسایلش را جمع می‌کند: کلیدهایش، کیف پولش، کتش، موبایلش. لئو می‌گوید: «شاید برای تماشای چند تا نقاشی برم.»

«وقتی جلسه‌ام تمام شد، برات پیام می‌فرستم و می‌آم پیشت.» و همان‌طور که از لئو دور می‌شود در هوا بوسه‌ای برایش می‌فرستد و بعد برمی‌گردد و دستش را بلند می‌کند و به فرانسوی می‌گوید: «زود برمی‌گردم خانم هالستون.»

لئو تا زمانی که می‌تواند دیوید را ببیند، لبخند به لب دارد.

دربان به لئو اخطار داده بود که صف موزه لوور در این ساعت بسیار طولانی است. بنابراین لئو تصمیم می‌گیرد به جایش به موزه اوریسی (۲۲) برود. دیوید قبلاً به او گفته بود که معماری این ساختمان تقریباً به اندازه‌ی آثار داخلش گیراست. با اینکه ساعت ۱۰ صبح است، صف از جلوی ساختمان شروع شده و به پشت ساختمان رفته و دوباره ادامه‌اش به جلوی ساختمان آمده است؛ مثل ماری که دور خودش پیچیده باشد. آفتاب تند است و لئو فراموش کرده است کلاه با خودش بیاورد.

او همان‌طور که می‌رود آخر صف، زیر لب غرغر می‌کند: «آره، عالیه، همین رو کم داشتیم.» او حتی مطمئن نیست که بتواند قبل از تمام شدن جلسه‌ی دیوید وارد آن ساختمان بشود!

«نباید خیلی طول بکشه، نگهبان‌ها مردم رو گروهی داخل می‌فرستند.» مردی که جلوی لئو ایستاده، این را می‌گوید و سرش را تکان می‌دهد و به جلوی صف اشاره می‌کند: «بعضی اوقات ادما رو رایگان می‌فرستند داخل. امروز

صف درست شده.»

او یک کت کتان چروک به تن دارد که نشان می‌دهد آدم پولداری است. وقتی مرد به لियो لبخند می‌زند، لियो در شگفت می‌شود که نکند بالای سرش نوشته‌ای است که نشان می‌دهد انگلیسی است.

«شک دارم این همه آدم اصلاً توی گالری جا بشن.»

«اوه، جا می‌شن. اون تو مثل تاردیس(۲۳) می‌مونه.» وقتی لियो به خنده می‌افتد مرد دستش را بلند می‌کند و می‌گوید: «تیم فریلند(۲۴) هستم.»

«لیو وورث هستم... هالستون، لियो هالستون.»

تغییر نام هنوز او را به اشتباه می‌اندازد.

«اوه، روی اون پوستر نوشته که نمایشگاهی از آثار ماتیس(۲۵) برپاست. فکر می‌کردم که این صف طویل باید دلیلی داشته باشه. بیایید یه کم جلوتر. اجازه بدید چترم رو بالای سرتون بگیرم. این طوری آفتاب کمتر اذیت‌تون می‌کنه.»

تیم به لियो می‌گوید که هر سال برای بازی تنیس به اینجا می‌آید. همان‌طور که آن‌ها از این‌در و آن‌در حرف می‌زنند، صف ماریچ هم جلوتر می‌رود. تیم می‌گوید زمانی که تنیس بازی نمی‌کند، وقتش را با رفتن به جاهای مورد علاقه‌اش پُر می‌کند. او این موزه را به موزه‌ی لوور ترجیح می‌دهد؛ جایی که پُر است از توریست‌هایی که برای دیدن موزه آمده‌اند، و بعد از گفتن این جمله نیشخندی می‌زند تا طنز حرفش را آشکار کند.

او مردی قدبلند است با پوست برنزه و موهای بلوند تیره که آن‌ها را پشت سرش جمع و با کیش بسته است؛ طوری که لियो فکر می‌کند از نوجوانی‌اش همین‌طور بوده است. او طوری از زندگی‌اش حرف می‌زند که معلوم است مشکل مالی ندارد. صحبت از بچه‌هایش و نبود حلقه‌ی ازدواج در انگشتانش، نشان می‌دهد طلاق گرفته است.

او دقیق و جذاب است. آن‌ها در مورد رستوران‌های پاریس، بازی تنیس و بی‌اعتمادی به راننده‌های تاکسی در پاریس حرف می‌زنند. یک گفت‌وگوی آزاد و بی‌دغدغه که سنگینی حرف‌های رنج‌آور یا فریب‌های زبانی را ندارند. وقتی آن‌ها به جلوی صف می‌رسند، لियो بسیار سرحال است.

تیم چترش را می‌بندد و با لियो دست می‌دهد و می‌گوید: «خب، شما کاری کردید که زمان زود بگذره. از دیدن شما بسیار خوشحالم الیویا هالستون. پیشنهاد می‌کنم از آثار هنر امپرسیونیست در طبقه‌ی اول دیدن کنید. شما باید همین حالا ببینیدشون؛ قبل از اینکه شلوغی غیرقابل تحمل بشه.»

تیم به لियो لبخند می‌زند و بعد نگاهش چرخ می‌زند و می‌رود؛ با گام‌هایی بلند به سمت بخش‌های داخلی موزه. انگار دقیقاً می‌داند به کجا می‌خواهد برود، و لियो می‌دانست که حتی اگر در ماه‌عسل هم باشد اجازه دارد به‌خاطر گفت‌وگوی بیست دقیقه‌ای با مردی جذاب و خوش‌تیپ، مردی که شاید خواسته یا ناخواسته با او لاس زده بود، احساس خوبی پیدا کند. کمی بعد با

گام‌های بلند و سینه‌ی جلو داده، به سمت آسانسورها می‌رود. لیو از وقتش استفاده می‌کند و اطلاعات تابلوهای امپرسیونیست را یکی‌یکی با دقت می‌خواند و آهسته از کنارشان رد می‌شود. او وقت زیادی برای هدر دادن دارد. از اینکه آخرین بار، دو سال قبل، وقتی مدرکش را گرفته بود به یک گالری پا گذاشته، احساس شرمندگی می‌کند. او با احساسی که از نقاشی‌ها می‌گیرد به این نتیجه می‌رسد که سبک نقاشی‌های کلود مونه و برت موریسو را دوست دارد و از آثار پیر آگوست رنوآر خوشش نمی‌آید؛ شاید به این دلیل که اغلب روی جعبه‌های شکلات چاپ شده بودند و جدا کردن این دو از هم آسان نبود.

او چند دقیقه‌ای می‌نشیند و دوباره بلند می‌شود. آرزو می‌کند دیوید هم کنارش باشد. اینکه روبه‌روی یک نقاشی بایستی و کسی کنارت نباشد تا در مورد آن با او حرف بزنی، حس غریبی دارد. لیو یواشکی به آدم‌های دیگری که ممکن است تنها باشند نگاه می‌کند. آن‌ها را زیر نظر می‌گیرد تا ببیند آن‌ها هم مضطرب به نظر می‌آیند یا نه. مردد است به جاسمین زنگ بزند یا نه، آن هم فقط برای اینکه با یکی حرف بزند. اما فکر می‌کند این می‌تواند نشانه‌ای از درماندگی یا شکست او در ماه‌عسلش باشد. چه کسی در ماه‌عسلش با دیگران تماس می‌گیرد؟ او باز دارد از دست دیوید عصبانی می‌شود و آرام خودش را متقاعد می‌کند تا از این حال بیرون بیاید.

اطراف لیو بسیار شلوغ می‌شود و عده‌ای دانش‌آموز با مسئول موزه از کنارش می‌گذرند. آن‌ها جلوی اثر نهار در چمنزار (۲۴) می‌ایستند و مسئول موزه از آن‌ها می‌خواهد وقتی دارد صحبت می‌کند، بنشینند. او با صدایی رسا، به فرانسسه می‌گوید: «نگاه کنید، سبک این هنر خیس روی خیس (۲۷) است - این‌ها اولین نقاشی‌های این سبک هستند - نقاش این‌طوری رنگ‌ها رو در هم آمیخته.» او بسیار تند، با دست طریقه‌ی گرفتن قلم و گردش آن را در هوا به بچه‌ها نشان می‌دهد. دانش‌آموزان جذب صحبت‌های او شده‌اند. تعدادی آدم بزرگ‌سال هم ایستاده‌اند و دارند به او گوش می‌دهند.

«وقتی این نقاشی رونمایی شد، جوری رسوایی هم به بار آمد! یک رسوایی بزرگ! چرا زن لباسی بر تن نداشت و مردها کت و شلوار پوشیده، به تصویر درمی‌آمدند؟ نظر شما چیست مرد جوان؟»

لیو از اینکه از پس‌ریچه‌ی هشت ساله فرانسوی خواسته شده در مورد این مسئله در جمع صحبت کند، خوشش می‌آید. از احترامی که سرپرست‌شان به آن‌ها می‌گذارد هم خوشش می‌آید. یک بار دیگر لیو دلش می‌خواهد که دیوید کنارش باشد؛ چرا که می‌داند دیوید هم همین احساس را خواهد داشت.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا لیو متوجه شود که چقدر آدم، زنجیروار در آن قسمت از گالری دور هم جمع شده‌اند و فضایی خفه‌کننده ایجاد کرده‌اند. حواسش به لهجه‌ی آمریکایی و بریتانیایی آدم‌هاست. بی‌دلیل مهمه او را

اذیت می‌کند. ناگهان کشف می‌کند که چیزهای کوچک اعصابش را به هم می‌ریزد.

به یکی دو اتاق سرک می‌کشد و از جلوی مناظر عبور می‌کند تا در یکی از اتاق‌ها به نقاشی‌هایی می‌رسد که خیلی مشهور نیستند و تک و توک تماشاچی دارند. حالا آرام می‌گیرد و سعی دارد به این نقاشی‌ها هم همان قدر توجه کند که به نقاشی‌های مشهور توجه می‌کرد؛ اگرچه به اندازه‌ی آن‌ها چشم‌نواز نیستند. تقریباً دیگر دارد دنبال راه خروجی می‌گردد که خودش را روبه‌روی یک نقاشی کوچکی رنگی روغن می‌بیند، و آنجا، علی‌رغم میلش توقف می‌کند. یک زن مو قرمز کنار میزی ایستاده که روی آن پُر است از غذاهای مانده. زن لباس خواب سفیدی بر تن دارد. زبان لیو بند آمده است. تنه‌ی زن نیم‌چرخه خورده است، اما صورتش به‌صورتی محو نمایان است. نگاهش خیره به سمت نقاش است؛ اما نه به‌طور کامل. شانه‌های افتاده‌اش نشان از اضطراب و دلخوری دارند.

لیو عنوان نقاشی را می‌خواند: «زنِ ناخوش احوال!»

او به نقاشی خیره می‌شود و با دقت به چشمان بسیار شفاف و مسحورکننده‌ی زن نگاه می‌کند، به نقاط رنگی روی گونه‌هایش و مدل نشستن زن که نشان از عصبانیت فروخورده‌اش دارد و نوعی سرخوردگی، و ناگهان با خودش فکر می‌کند که: «اوه! خدای من! این منم!»

از لحظه‌ای که این فکر به ذهنش خطور می‌کند دیگر نمی‌تواند آن را از ذهنش بیرون کند. می‌خواهد نگاهش را از روی آن نقاشی بگیرد، اما قدرت این کار را ندارد. احساس نفس‌تنگی می‌کند؛ انگار کسی مشتکی به او زده است. معنای نقاشی به قدری عمیق است که او را به هم می‌ریزد. با خود فکر می‌کند من بیست‌وسه سال دارم و با مردی ازدواج کرده‌ام که همین الان هم مرا به‌طور کامل در حاشیه‌ی زندگی‌اش قرار داده است. من هم زنی خواهم بود غمگین، زنی با خشمی فرو خورده در آشپزخانه که هیچ‌کس به او توجه نمی‌کند، ناامید از توجه شوهر، رنجیده از چیزهایی که ندارد. زنی که همه‌ی کارها را به بهترین شکل انجام می‌دهد، اما تک و تنها.

او سفرهای آینده‌اش را با دیوید تصور می‌کند: خودش تنهایی، توی کتاب راهنما دنبال جاهای جذاب و دیدنی می‌گردد، و وقتی دیوید قرار کاری مهمی دارد تلاش می‌کند ناامیدی‌اش را نشان ندهد. او به خودش می‌گوید سرنوشت من هم مثل مادرم خواهد بود؛ من هم مثل مادرم تا تهش می‌روم. او آن قدر دیر زندگی‌اش را ترک کرد که به‌خاطر نداشتن قبل از اینکه «خانم خانه» بشود، چه کسی بوده است.

«خانم خونه.»

موزه اورسی ناگهان شلوغ و پرسروصدا می‌شود. لیو خودش را می‌بیند که دارد راهش را از میان جمعیت، رو به پایین پله‌ها باز می‌کند و خلاف جهت

جمعیت پیش می‌رود. مدام از اینکه به شانه، آرنج و یا کیف کسی برخورد می‌کند، عذر می‌خواهد. او باز هم از یک‌سری پله پایین می‌رود و طول یک راهرو را می‌گیرد و پیش می‌رود. اما به‌جای اینکه بیرون برود، به یک اتاق غذاخوری بزرگ می‌رسد؛ جایی که مردم تازه برای نشستن پشت میزها صف کشیده‌اند. پس این درهای خروجی لعنتی کجا هستند؟ همه‌جا ناگهانی و به‌طور مسخره‌ای پر از آدم شده است. لیو به سختی راهش را از میان آثار ساخته شده به سبک هنر دکو آرت (۲۸) - قطعاتی بزرگ و فوق‌العاده پرزرق و برق از مبلمان طبیعی به سبک گروتسک (۲۹) - باز می‌کند و تازه می‌فهمد که راه را اشتباه آمده است. از ناتوانی گریه‌اش گرفته و نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد.
«حال تون خوبه؟»

لیو می‌چرخد و تیم فریلند را درست جلوی خودش می‌بیند، با یک کتابچه‌ی راهنما توی دستش. لیو به سرعت‌اشک‌هایش را پاک می‌کند و سعی دارد لبخند بزند. می‌گوید: «من... من نمی‌تونم راه خروج از اینجا رو پیدا کنم.» نگاه تیم روی صورت لیو می‌چرخد و با خودش فکر می‌کند که آیا واقعاً در حال گریه بوده است؟! لیو با ناراحتی می‌گوید: «ببخشید، من فقط... می‌خوام از اینجا برم بیرون.»

تیم آهسته می‌گوید: «این وقت سال، از این هم شلوغ‌تر می‌شه. بیا بریم.» بازوی لیو را می‌گیرد، او را از کنار دیوار موزه به اتاق‌های تاریک‌تری هدایت می‌کند که افراد کمتری آنجا جمع شده‌اند. بعد از چند دقیقه، آن‌ها به پایین پله‌ها و قسمت خروجی می‌رسند و با موجی از جمعیت در بیرون مواجه می‌شوند؛ جمعیتی که در صفی طولانی‌تر از قبل ایستاده‌اند. آن‌ها کمی دور از موزه می‌ایستند. لیو بی‌اختیار نفس عمیقی می‌کشد. او به پشت سرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «من واقعاً متأسفم، فکر نکنم دیگه بتونید به داخل موزه برگردید.»

تیم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «برای امروز کافی‌ست. وقتی نتونی به چیزها نزدیک بشی و مجبور باشی همه‌چیز رو از پشت سر آدم‌ها ببینی، وقتشه بیایی بیرون.»

آن‌ها مدتی توی پیاده‌روی عریض و روشن خیابان می‌ایستند. ترافیک در یک طرف رودخانه جریان دارد. یک موتور گازی با صدای زیادی، بین ماشین‌ها و پراژ می‌دهد. خورشید روی ساختمان‌های سفید و آبی می‌تابد و طرحی غیرعادی ایجاد کرده است.

تیم می‌گوید: «دوست دارید با هم قهوه بخوریم؟ فکر کنم براتون خوب باشه که چند دقیقه یک‌جا بشینید.»

«اوه... نمی‌تونم، ممنون. من قراره یه ملاقات داشته باشم...» و بعد به تلفن همراهش نگاه می‌کند. هیچ پیامی نرسیده است. به گوشی خیره می‌شود و به

این نتیجه می‌رسد که از ساعتی که قرار بوده دیوید خودش را به لیو برساند، یک ساعت هم گذشته است.

«می‌شه به دقیقه به من وقت بدین؟»

لیو از تیم کمی دور می‌شود، شماره‌ی دیوید را می‌گیرد. تماسش مستقیم روی پیغام‌گیر می‌رود. لیو نمی‌داند چه بگوید؛ باید چه پیغامی برایش بگذارد. به سرعت تصمیم می‌گیرد که اصلاً چیزی نگوید.

گوشی را قطع می‌کند و به طرف تیم می‌چرخد و می‌گوید: «البته، با قهوه موافقم. ممنون.»

لیو به فرانسوی سفارش قهوه می‌دهد و با اینکه تمام تلاشش را می‌کند که کلمات را بدون لهجه تلفظ کند، پیشخدمت به انگلیسی جوابش را می‌دهد. بعد از تمام تحقیرهایی که از صبح تحمل کرده، این یکی چندان اهمیتی ندارد. او فنجان قهوه‌اش را می‌نوشد، یک فنجان دیگر هم سفارش می‌دهد و توی هوای گرم شهر نفس عمیقی می‌کشد و سعی دارد اضطراب را از خودش دور کند.

تیم فریلند می‌گوید: «شما خیلی سؤال می‌پرسید؛ انگار خبرنگارید یا اینکه توی یک مدرسه‌ی خیلی خوب غیرانتفاعی درس خوندین.»

«یا اینکه یک جاسوس ماهر هستم و همه‌چیز رو در مورد کار جدیدتون، می‌دونم.»

تیم می‌خندد و می‌گوید: «آه... متأسفانه من کار جدیدی ندارم. من بازنشسته شدم.»

«واقعاً؟ اون قدرها هم پیر به نظر نمی‌آیین.»

«اون قدرها هم پیر نیستم. من تهِ ماه پیش خودم رو باز خرید کردم. هنوز هم در تلاشم که بفهمم می‌خواهم با زندگیم چیکار کنم.»

او این جمله را طوری بیان می‌کند که انگار آن قدر هم که می‌گوید، برایش مهم نیست. لیو با خودش فکر می‌کند که چرا باید برایت مهم باشد، وقتی که می‌توانی توی کشورهای مورد علاقه‌ات بگردی، هنرهای دنیا را ببینی و یا تصادفی غریبه‌ای را به قهوه دعوت کنی؟ لیو می‌پرسد: «پس کجا زندگی می‌کنی؟»

«اوه... همه‌جا. دو ماه اول تابستان رو اینجا هستم. خانه‌ای در لندن دارم. چند وقتی رو هم در جنوب آمریکا می‌گذروم. همسر قبلی‌ام، با دو فرزند خردسالم در بوینویس آیرس زندگی می‌کنه.»

«به نظر سخت می‌آد!»

«وقتی به سن من باشی، زندگی کلاً سخت می‌شه.»

تیم لبخند می‌زند؛ انگار به خوبی با سختی‌های زندگی کنار آمده است. او ادامه می‌دهد: «من از اون دسته احمق‌هایی بودم که فکر می‌کردم باید عاشق بشی

و بعد ازدواج کنی.»

«چه شرافتمندانه!»

«شاید! کی بود که می‌گفت هر بار که عاشق می‌شم، یک خونه از دست می‌دم؟» او قهوه‌اش را تکانی می‌دهد و می‌گوید: «واقعاً دور از تمدنه که این جور چیزها پیش بیاد، اما من دو زن طلاق‌داده دارم که هر دوشون زیبا و فوق‌العاده بودند؛ فقط شرم‌آورده که من این موضوع رو وقتی باهاشون زندگی می‌کردم، نفهمیدم.»

او آرام حرف می‌زند، کلمات را به دقت و هماهنگی به زبان می‌آورد؛ مثل مردی که عادت کرده شنونده داشته باشد. ليو به او خیره می‌شود؛ به دست‌های برنزه‌اش، سر آستین‌های تر و تمیزش و او را در یک آپارتمان لوکس با یک خدمتکار، در بهترین منطقه‌ی پاریس تصور می‌کند، و اینکه گاهی به رستورانی می‌رود که صاحبش نام او را می‌داند. تیم فریلند از آن مردهایی نیست که به ليو بخورد؛ تازه او حداقل بیست‌وپنج سال از ليو بزرگ‌تر است، اما ليو کنجکاو شده بداند بودن با مردی مثل تیم چه جوری است. توی فکر است که اگر آن‌ها با هم ازدواج کرده بودند، چه جور زن و شوهری می‌شدند.

«شما به چه کاری مشغول هستید، اولیویا؟» از همان لحظه‌ای که ليو خودش را معرفی کرده، تیم را اولیویا صدا زده. اگر هر کسی او را این‌طور صدا می‌کرد، ليو آن را پای تکبرش می‌گذاشت، اما از سوی تیم فریلند نوعی رعایت آداب معاشرت قدیمی‌ها به حساب می‌آمد.

با این پرسش ليو از خیال‌پردازی بیرون می‌آید و از فکرهایی که از سرش گذشته، کمی سرخ می‌شود و در جواب می‌گوید: «من... من الان کار نمی‌کنم. وقتی تازه مدرکم رو گرفته بودم، کار اداری می‌کردم. بعد از اون هم مدتی پیشخدمت بودم؛ شغل‌هایی که دخترهای معمولی طبقه‌ی متوسط جامعه انجام می‌دهند. اما این رو قبول دارم که هنوز خودم هم نمی‌دونم قراره چه کاره بشم.» و با موهایش ور می‌رود.

«هنوز زیاد وقت دارین.» و نگاه معناداری به حلقه‌ی ليو می‌اندازد و می‌پرسد: «بچه دارین؟»

لیو خنده‌ای عصبی می‌کند و می‌گوید: «نه، نه، نه حالا خیلی زوده.» او به سختی از خودش مراقبت می‌کند. فکر داشتن چند بچه‌ی نق‌نقو دیوانگی‌اش را می‌رساند. ليو می‌فهمد که تیم قصد دارد چیزهای بیشتری در مورد او بداند. «درست می‌گید، برای این‌ها هم وقت زیاده.» او چشم از ليو بر نمی‌دارد «اگه ناراحت نمی‌شین می‌خوام بگم که برای ازدواج هم خیلی جوونید. منظورم اینه که این روزها دخترها در این سن ازدواج نمی‌کنند.»

لیو نمی‌داند چه باید بگوید؛ برای همین کمی از قهوه‌اش را می‌نوشد. «می‌دونم که ادب حکم می‌کنه سن خانم‌ها رو نپرسیم، اما چند سال دارید؟ بیست‌وسه؟ بیست‌وچهار؟»

«حدس تون بَدک نیست؛ بیست و سه.»

تیم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «استخوان بندی خوبی دارین. فکر کنم ده سال دیگه هم بیست و سه ساله به نظر بیاین. نه، خجالت نکشین. من فقط حقیقت رو میگم. با یه دوست دوران بچگی ازدواج کردین؟»

«نه، با عشقی آتشین. در حقیقت من... من چند روز است که ازدواج کرده‌ام.»
«چند روز؟» چشمان تیم از تعجب باز می‌شود و سؤال بعدی بلافاصله به زبانش می‌آید: «شما در ماه عسل تون هستین؟» این سؤال را بدون هیچ‌گونه هیجانی می‌پرسد؛ اما حالت صورتش نشان می‌دهد که غرق تفکراتش شده است. ناگهان دل‌سوزی‌ای در صورتش پیدا می‌شود که لیو تحمل آن را ندارد. لیو آن «زن ناخوش احوال» را دوباره می‌بیند که با حالتی سرخورده رو برگردانده است. اوه تو ازدواج کردی؟ پس شوهرت کجاست؟
او چه کار کرده است؟

لیو سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «من رو ببخشید.» وسایلش را با عجله از روی میز جمع می‌کند: «من همین حالا باید برم.»
«اولیوبا، عجله نکن، من...»

صدای قلبش را می‌شنود «نه، من نباید اینجا باشم، حالا به هر دلیلی. از دیدن شما بسیار خوشحال شدم. بابت قهوه هم ممنون و... می‌دونید...»
لیو به تیم نگاه نمی‌کند. رو به او لبخندی به لب می‌آورد و بعد از آنجا می‌گریزد. او با گام‌هایی که نه دویدن هستند و نه راه رفتن معمولی، خلاف جهت رودخانه سن، به سمت نوتردام می‌رود.

فصل چهارم

پاریس، سال ۱۹۱۲

بازار مونگ یا وجود وزش بادی سرد و ریزش بارانی ریز، پر از مردمی بود که برای خرید آمده بودند. من یک قدم عقب‌تر از میمی راه می‌رفتم و او اطراف غرفه‌ها می‌چرخید؛ هر کجا می‌خواست می‌رفت و از لحظه‌ای که به بازار وارد شده بودیم یک‌ریز حرف می‌زد.

«اوه، تو باید از این هلوهای اسپانیایی بخری؛ ادوارد خیلی خوشش می‌آید. نگاه کن، خیلی رسیده هم هستند.»

«تا حالا برایش خوراک خرچنگ درست کردی؟ اوه، این مرد چقدر عاشق خوراک خرچنگه!...» «کلم؟ پیاز قرمز؟ تو مطمئنی؟ اون مواد اولیه خیلی... دهاتی‌اند. می‌دونی، من مطمئنم ادوارد از چیزهای سطح بالاتر بیشتر لذت می‌بره. می‌دونی، اون مرد شکم‌پرستیه. می‌دونی چطور فهمیدم؟ یک بار با هم به رستوران لوپتی‌فیلز (۳۰) رفتیم، اون چهارده غذا از توی منو سفارش داد. باورت می‌شه؟ وقتی دسر مخصوص رستوران رو آوردند، فکر کردم الانه که منفجر بشه؛ ولی اون خیلی هم خوشحال بود.» او سرش را تکان داد؛ انگار در گذشته سیر می‌کرد. ادامه داد: «ادوارد از اون مردای خوش‌اشتهاست...» یک دسته هویج برداشتم و آن‌ها را با دقت نگاه کردم؛ طوری که انگار به آن‌ها علاقه دارم. یک جایی در پشت سرم ضربانی شروع شده بود و من فهمیدم که سردردم دارد شروع می‌شود.

میمی اینزبچر جلوی یک مغازه‌ی گوشت‌فروشی ایستاد. قبل از اینکه با فروشنده حرف بزند، شیشه‌ای برداشت و آن را توی نور نگه داشت و از زیر کلاهش زیرچشمی به من نگاهی کرد و گفت: «اوه، فکر نکنم چندان گوشت بیاد از گذشته چیزی بشنوی... سوفی. بسیار خوب... من به تو جگر غاز رو پیشنهاد می‌کنم؛ یک غذای عالی برای ادوارد. اگر توی مخارج زندگی مشکل داری خوشحال می‌شم این رو به‌عنوان هدیه برای ادوارد بخرم؛ البته به عنوان یک دوست قدیمی. من می‌دونم که ادوارد با این‌جور چیزها خیلی خوشحال می‌شه.»

«ما کاملاً از عهده‌ی زندگی خودمون برمی‌آییم، متشکرم.» و بعد شیشه را از دستش گرفتم و توی سبدم گذاشتم و پول فروشنده را دادم. می‌دانستم نصف پولی که برای خرید گذاشته بودم، خرج شده، اما سکوت کردم.

او سرعت قدم‌هایش را کم کرد و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه با او هم‌قدم بشوم. «گنییر (۳۱) می‌گه ادوارد هفته‌هاست که نقاشی نکشیده؛ حتی به طرح ساده.»

می‌خواستم بگویم تو چرا در مورد کار ادوارد از فروشنده‌ی نقاشی‌هایش پرس‌وجو می‌کنی! اما چیزی نگفتم. گفتم: «ما تازه ازدواج کردیم و ادوارد هنوز... تمرکز کافی نداره.»

«اون استعداد فوق‌العاده‌ای داره. نباید تمرکزش رو از دست بده.»

«ادوارد می‌گه هر وقت آماده بشه، دوباره نقاشی می‌کشه.»

انگار او اصلاً حرف‌های مرا نمی‌شنید. به طرف یک مغازه‌ی شیرینی‌فروشی سرش را کج کرد و چشم به یک پای تمشک دوخت و گفت: «تمشک! توی این فصل از سال! من نمی‌دونم چه اتفاقی داره برای دنیا می‌افته.»

توی دلم گفتم، لطفاً نگو که از این هم برای ادوارد بخرم. من همین الانش هم پول کافی برای خرید نان ندارم. اما میمی چیزهای دیگری در سر داشت. او یک نان باگت خرید و صبر کرد تا فروشنده آن را بسته‌بندی کند و بعد برگشت سمت من و صدایش را پایین آورد و گفت: «نمی‌دونی که همه‌ی ما چقدر از شنیدن خبر ازدواج اون تعجب کردیم؛ مردی مثل ادوارد!»

او بسته را گرفت و با دقت توی سبد خریدش گذاشت و ادامه داد: «حالا برای من این سؤال پیش اومده!... باید بهتون تبریک بگیم؟»

به او نگاه کردم؛ به آن لبخند تلخ و توخالی‌اش، و متوجه شدم او به سر و گردن من خیره شده است.

«نه.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم توهینی را که به من کرده بود، هضم کنم. دلم می‌خواست به او بگویم که... ادوارد التماس کرد تا با او ازدواج کنم. او بود که برای ازدواج‌مان پافشاری کرد. او حتی تحمل ندارد ببیند که مردهای دیگر به من توجه می‌کنند. او حتی نمی‌تواند بپذیرد که ممکن است آن مردها هم مرا همان‌طور ببینند که او می‌بیند.

ولی باز هم سکوت کردم؛ چون نمی‌خواستم او چیزی از رابطه‌ی ما بداند. هر طوری بود با لبخند بی‌رحمانه‌اش کنار آمدم. می‌خواستم هر چیزی از ادوارد و ازدواج‌مان را پیش خودم نگه دارم تا او نتواند آن را بی‌ارزش کند و یا طور دیگری جلوه دهد. احساس کردم صورتم از عصبانیت سرخ شده است.

او ایستاد و به من خیره شد و گفت: «اوه سوفیا، تو که آدم حساسی نیستی، درسته؟»

«سوفی؛ اسم من سوفی هست.»

او برگشت و به راهش ادامه داد و گفت: «بله درسته. سوفی. ولی سؤال نباید خیلی هم غیرمنتظره باشه! طبیعیه که همه‌ی کسانی که ادوارد رو می‌شناسند، کمی احساس مالکیت نسبت به اون داشته باشند. از همه‌ی این‌ها هم که بگذریم، همه‌ی ما شناخت کمی از تو داریم... به جز اینکه... تو

پادوی مغازه هستی، درسته؟»

«بودم، تا قبل از اینکه ازدواج کنم.»

«و البته برات سخت بوده که شغلت رو در... اون مغازه رها کنی. چه حیف! حتماً دلت هم برای دوستان که در اون مغازه کار می‌کنند خیلی تنگ شده. فقط من می‌دونم که چقدر لذت داره عضو گروهی بشی که همه‌ی اعضای اون، از نظر اجتماعی در سطح بالایی قرار دارن.»

«من از هم‌نشینی با اطرافیان ادوارد خیلی لذت می‌برم.»
«مطمئنم که همین‌طوره، اگرچه می‌دونم این هم خیلی سخته که بخوای با کسانی دوست بشی که سال‌هاست با هم دوست هستند. خیلی سخته که با علایق‌شون کنار بیایی؛ همچنین با تمام خاطراتی که با هم دارند.» لبخندی زد و ادامه داد: «البته می‌دونم که تا الان خوب پیش رفتی.»

«من و ادوارد در تنهایی خودمون خوشبخت‌ترین هستیم.»
«البته. اما تو نمی‌تونی حدس بزنی که ادوارد این‌طوری چقدر دوام می‌یاره، سوفیا. از این‌ها گذشته، اون یه آدم اجتماعیه. مردی مثل ادوارد احتیاج داره تا حد امکان حداکثر آزادی رو داشته باشه.»

با اینکه سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، گفتم: «جوری صحبت می‌کنی که انگار من زندانبان اون هستم. من هرگز از ادوارد نخواستم کاری خلاف میلش انجام بده.»

«منم مطمئنم که همین‌طوره و نمی‌گم که تو زندانبان اون هستی. مطمئنم این رو هم می‌دونی که چقدر خوش‌شانس بودی که با مردی مثل ادوارد ازدواج کردی. من فقط خواستم چند نصیحت دوستانه کرده باشم.»
وقتی جوابی ندادم، اضافه کرد: «شاید هم فکر کنی که من زیادی گستاخ هستم که تو رو در مورد همسر خودت نصیحت می‌کنم. اما این رو حتماً فهمیده‌ای که ادوارد رفتار اشراف‌زاده‌ها رو نداره، و برای همین احساس کردم می‌تونم به خودم اجازه بدم که در مورد این موضوع راحت صحبت کنم.»

«من ازتون سپاسگزارم، خانم.» توی این فکر بودم که کاش او را همین‌طوری بی‌دلیل، آنجا رها کنم و بروم؛ برایش دلیلی بتراشم که با کسی قرار ملاقات دارم. مطمئناً تا همین حالا هم به اندازه‌ی کافی صبورانه رفتار کرده بودم. او صدایش را دوباره پایین آورد و یک قدم از مغازه فاصله گرفت و اشاره کرد تا من هم همان کار را بکنم و گفتم: «خب، پس اگه ما می‌تونیم راحت و بی‌پرده با هم صحبت کنیم، احساس می‌کنم حق دارم تو رو با یک نصیحت دیگه هم روبه‌رو کنم. یک نصیحت زنانه، البته با اجازه‌ات. اگه متوجه شده باشی، ادوارد مرد... خوش‌اشتهایی‌ست.» او نگاه معناداری به من کرد و ادامه داد: «من مطمئنم که الان از ازدواجش راضیه؛ ولی وقتی کشیدن تصویر زن‌های دیگه رو شروع کنه، تو باید بهش آزادی عمل بدی.»

«بخشید، درست نفهمیدم؟»
«تو می‌خوای که من همه‌چیز رو به زبون بیارم، سوفیا؟»

دندان‌هایم به هم قفل شده بود. گفتم: «سوفی، اسم من سوفی هست و بله، لطفاً؛ می‌خوام که همه چیز رو به زبون بیارید خانم.»
«من واقعاً متأسفم که حرفام از ادب به دوره.» او لبخند ملیحی زد و ادامه داد: «ولی... تو باید بدونی که تو اولین مدل نقاشی ادوارد نیستی که... اون رو می‌شناسه.»
«متوجه نمی‌شم!»

او طوری به من نگاه کرد که انگار با یک آدم احمق حرف می‌زند. گفت:
«زن‌های توی نقاشی‌ها! دلیلی وجود داره که ادوارد تونسته با چنین ظرافت و قدرتی اون‌ها رو بکشه.»

می‌دانستم از چه حرف می‌زند. اما همان‌طور خشکم زده بود و اجازه می‌دادم کلمات مثل تیغ یک گیوتین روی سرم فرود بیایند.
«ادوارد مرد دمدمی مزاجیه و هوس‌هایی غیرقابل کنترل داره. وقتی که روزهای اول این ازدواج بگذره و خسته بشه، به زندگی قبلش برمی‌گرده، سوفیا. اگر تو دختر حساسی باشی که مطمئنم هستی، ضروریه که گذشته‌ی ادوارد رو برات به تصویر بکشم. بهت نصیحت می‌کنم برای زندگیت راه دیگری رو انتخاب کنی. مردی مثل اون نمی‌تونه در بند چیزی یا کسی باشه؛ این خلاف ذوق هنری‌شه.»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «خانم، من تا الان هم وقت شما رو زیاد گرفتم. متأسفانه اینجا باید از هم جدا بشیم. ممنون به خاطر... نصیحت‌هاتون.»
برگشتم و از او دور شدم؛ درحالی‌که حرف‌هایم در گوشم زنگ می‌زد. پنجه‌های دستم سفید شده بود و به سختی خودم را کنترل می‌کردم که با مشت به چیزی ضربه نزدم. تقریباً نیمی از خیابان سوفلت (۳۲) را آمده بودم که یادم افتاد سبدی که پیاز و پنیر و کلم را داخلش گذاشته بودم، روی کف مغازه جا گذاشته‌ام.

وقتی برگشتم، ادوارد خانه نبود؛ تعجب نکردم. می‌دانستم که او با فروشنده‌ی آثارش به اجبار و از روی ادب به یکی از بارهای این حوالی رفته است و دارد ضمن نوشتن پاسطیس، - و شاید هم آپسنت - در مورد کار با او صحبت می‌کند. سبد خرید را با کیفم و شیشه‌ی جگرغاز توی آشپزخانه رها کردم و به سمت روشویی رفتم؛ جایی‌که می‌توانستم آب سردی به صورت و گونه‌های داغم پاشم تا حالم بهتر شود. دختری که از توی آینه به من زل زده بود، موجودی تحقیرشده بود، لب‌هایش را از عصبانیت روی هم می‌فشرد، گونه‌های رنگ‌پریده‌اش حالا قرمز شده بود. سعی کردم لبخند بزنم تا همان زنی بشوم که ادوارد می‌دید؛ اما انگار آن زن رفته بود، مرا ترک کرده بود. فقط می‌توانستم زن لاغر هشجاری را بینم که ناگهان دریافته خانه‌ی رؤیایی‌اش را روی شن و ماسه‌ای سست بنا کرده است.

برای خودم گیلای شراب شیرین ریختم و آن را کم کم نوشیدم و بعد گیلای دیگر، و بعد گیلای دیگر. هیچ وقت در زندگی ام، در روز روشن مشروب نخورده بودم. من کنار پدری بزرگ شده بودم که همیشه توی مشروب خوردن زیاده روی می کرد و تا قبل از اینکه با ادوارد آشنا بشوم خیلی کم مشروب می خوردم.

در همان حالی که آنجا نشسته بودم، در سکوت کامل، مدام صدایش را توی گوشم می شنیدم که می گفت: «اون به زندگی قبلش برمی گرده، زن های توی نقاشی ها! دلیلی وجود داره که ادوارد تونسته با چنین ظرافت و قدرتی اون ها رو بکشه...»

و بعد گیلایم را به دیوار کوبیدم. با صدای شکستن گیلای، بغض من هم ترکید.

نمی‌دانم چه مدت توی تخت خواب‌مان، در سکوت نکبت‌باری گم شده بودم. نمی‌خواستم بلند شوم. خانه‌ام و کارگاه نقاشی ادوارد دیگر هیچ شباهتی به بهشت کوچک‌مان نداشتند. احساس می‌کردم روح زن‌های در ارتباط با گذشته‌ی ادوارد به آنجا هجوم آورده‌اند و با حرف‌ها، نگاه‌ها و ابراز محبت به ادوارد، حال و هوای خانه را عوض کرده‌اند.

به خودم تکانی دادم، به خود گفتم نباید این‌طور فکر کنی؛ ولی افکارم مثل اسبی سرکش به جاهای تازه و وحشتناک می‌تاختند و من نمی‌توانستم آن‌ها را کنترل کنم.

هوا رو به تاریکی بود و من از بیرون صدای مردی را شنیدم که چراغ‌های خیابان را روشن می‌کرد و زیر لب آواز می‌خواند. این صدا پیش از این مرا آرام می‌کرد. ناگهان از جا پریدم تا قبل از برگشتن ادوارد، خرده‌شیشه‌های روی زمین را جمع کنم. اما به‌جای آن، متوجه شدم دارم به سمت نقاشی‌های ادوارد که روی دیوار آویزان بودند می‌روم. با بی‌میلی جلوی آن‌ها ایستادم، بعد آن‌ها را برداشتم و به تک‌تک آن‌ها خیره شدم.

مدل یکی از نقاشی‌ها، لوری لوگمت بود؛ دختر خیابانی، با پیراهنی سبز و اندامی متناسب. در نقاشی دیگری، او به ستونی تکیه داده بود؛ مثل مجسمه‌های یونانی. نقاشی بعدی مال اِمِلین (۳۳) دختر انگلیسی‌ای که در بارِ پِران (۳۴) کار می‌کرد، بود. او روی صندلی نشسته بود و مچ پاهایش را زیر خودش جمع کرده بود و دست‌هایش روی کمرش قرار گرفته بودند. نقاشی دیگر از زنی بود با موهای تیره که اسم نداشت. موهای فِر پریچ و تابش مثل آبشاری روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود. او روی مبل بزرگی به پهلو خوابیده بود و چشمانش جوری خُمار بود که انگار تازه از خواب بیدار شده است. با خودم فکر کردم که آیا ادوارد با او هم رابطه داشته؟ چگونه می‌توانستم ادوارد را معصوم بدانم و گول ظاهر چاپلوسانه‌اش را بخورم؟

وای خدا، من چقدر احمق بودم؛ یک احمق دهاتی! و بالاخره نقاشی بعدی، نقاشی میمی اینزِیچر بود. او رو به آینه‌ای خم شده بود و قرینه‌ی تنش در آینه با ظرافت به تصویر کشیده شده بود. خط‌های زغال ادوارد او را دوست‌داشتنی‌تر به تصویر کشیده بودند؛ یک نقاشی بی‌نظیر! نقاشی نیمه‌تمام بود. چرا ادوارد آن را نیمه‌کاره رها کرده بود؟

مشتم‌هایم را جلوی چشم‌هایم گره کردم؛ احساس می‌کردم مشاعرم را از دست داده‌ام و دیوانه شده‌ام. من قبلاً حتی یک بار هم این‌طوری به این نقاشی‌ها توجه نکرده بودم. اما حالا هر کدام از آن‌ها برایم حکم یک خیانت پنهان را داشتند؛ تهدیدی برای خوشبختی آینده‌ام. آیا او با همه‌ی آن‌ها رابطه داشته است؟ از آخرین رابطه‌اش چه مدت گذشته است؟

نشستم و به نقاشی‌ها خیره شدم. از تک‌تک آن‌ها متنفر بودم و نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. تمام رازها و لذت‌ها و خیانت‌های زندگی آن‌ها را

پیش خودم تصور می‌کردم و نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم در مورد هیچ‌کدام‌شان چیزی بگویم. این افکار توی سرم دور می‌زدند تا زمانی‌که آسمان هم مانند افکارم سیاه شد و شب فرا رسید. قبل از اینکه با ادوارد روبه‌رو شوم، صدایش را شنیدم؛ سوت‌زنان از پله‌ها بالا می‌آمد.

صدا زد: «همسرم!» و در را که باز کرد پرسید: «چرا توی تاریکی نشستی؟» کت پت و پهنش را روی تخت انداخت و راهش را به سمت کارگاه نقاشی ادامه داد و لامپ‌های استیلن را روشن کرد و بعد هم شمع‌هایی را که در شمعدانی بودند. همان‌طور که سیگارش را گوشه‌ی لبش نگه داشته بود، پرده‌ها را کنار زد. بعد به طرف من آمد و بازوهایش را دورم حلقه کرد. تلاش کرد در این روشنایی اندک صورتم را بهتر ببیند.

«ساعت تازه پنج عصره، انتظار نداشتم به این زودی بیای.» احساس می‌کردم از یک کابوس بیرون آمده‌ام.

«زود اومدم؟ برای ما که تازه ازدواج کردیم؟ معلومه؛ چون من نمی‌تونم زیاد از تو دور بمونم. گذشته از این، دلم برات تنگ شده بود. ژول گنیر جای یک ذره از محبت‌های تو رو هم نمی‌گیره.» او با ملایمت صورتم را نزدیک صورت خودش کشید و آرام گوشم را بوسید. او بوی سیگار و پاستیس می‌داد. «نمی‌تونم دور از تو طاقت بیارم، پادو کوچولوی مغازه‌ای من.»

«من رو با این اسم صدا نکن.»

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا از او دور شوم. نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم که پشت سر من کمی متحیر مانده است. در حقیقت، خودم هم نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. شیشه‌ی خالی شراب شیرین، هنوز آنجا بود. گفتم: «باید گرسنه باشی.»

«من همیشه گرسنه‌ام.»

حرف میمی به خاطر آمدن: «اون مرد شکم پرستیه.»

«من کیسه‌ی خریدم رو توی مغازه جا گذاشتم.»

ادوارد با کمی مستی گفت: «ها؟ زیاد مهم نیست. من هم، تمام صبح رو به‌سختی هوشیار بودم. دیشب، شب خوبی بود؛ مگه نه؟» خنده‌ی ریزی کرد و انگار غرق در خاطرات شب گذشته شد.

جوابی ندادم. دو بشقاب روی میز گذاشتم، با دو تا چاقو و نانی که از صبح باقی مانده بود و بعد، به شیشه‌ی جگر خیره شدم؛ غذای دیگری نداشتم تا به او بدهم.

«ملاقات امروزم با گنیر خیلی خوب پیش رفت. اون گفت که گالری پرتود(۳۵) می‌خواد در شانزدهمین نمایشگاهی که برگزار می‌کنه، نقاشی‌های مناظر طبیعت من رو به نمایش بگذاره. یادته چندتا نقاشی در کارولنز(۳۶) کشیدم؟ می‌گفت همین الان برای دوتاشون مشتری داره.» شنیدم که در یک

بطری شراب را باز کرد و دو گیلان روی میز گذاشت.
«بعدش هم، من روش جدید گرفتن دستمزد کارهام رو بهش گفتم. وقتی
اتفاقات دیشب رو برایش تعریف کردم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. حالا
من هر دوی شما رو کنار خودم دارم، عزیزم. من مطمئنم که پولدار و مشهور
می‌شم.»

«خوشحالم که این رو می‌شنوم.» و سبد نان را جلویش گذاشتم.
نمی‌دانستم چه اتفاقی برایم افتاده است. نمی‌توانستم به او نگاه کنم.
روبه‌رویش نشستم و جگرغاز و مقداری کره جلوی رویش گذاشتم. یک نارنج
برداشتم و آن را به چهار قسمت قاچ کردم و دو قاچ توی بشقابش گذاشتم.
او همان‌طور که در شیشه را باز می‌کرد، گفت: «جگر غاز! عشقم، تو دیگه
داری لوسم می‌کنی.» او نانی را تکه کرد و لبه‌ی نان را آغشته به سس آن
کرد. من خوردنش را تماشا می‌کردم و او هم همان‌طور که غذایش را
می‌خورد نگاهش به من بود. فقط برای یک لحظه آرزو کردم که کاش اصلاً
جگرغاز دوست نداشت، که از آن متنفر بود. اما او از همان‌جا که نشسته بود،
برایم بوس فرستاد؛ با اشتیاق تمام. «چه زندگی عالی‌ای داریم من و تو، نه؟»
«جگر انتخاب من نبود ادوارد؛ میمی اینزچراون رو برات انتخاب کرد.»
«ا، میمی؟» نگاهش مدتی روی صورتم ثابت ماند و گفت: «خوب... سیلقه‌اش
در انتخاب غذا خیلی خوبه.»
«توی چیزهای دیگه چطور؟»
«هان؟»

«میمی دیگه در چه کاری خوبه؟»
غذایم دست‌نخورده توی بشقابم بود. نمی‌توانستم غذا بخورم. من هیچ‌وقت
جگرغاز دوست نداشتم؛ چرا که می‌دانستم به غازها به‌زور غذا می‌دهند تا
اندام‌شان ورم کند و چاق شوند. رنجی که به خاطر زیاده‌خواهی لذت ایجاد
می‌شود.

ادوارد چاقویش را توی بشقابش گذاشت و نگاهش را به من دوخت و گفت:
«اتفاقی افتاده سویی؟»
نمی‌توانستم جوابی به او بدهم.
«به نظر ناخوش‌احوال می‌آی!»
«ناخوش‌احوال؟»

«به‌خاطر حرفیه که قبلاً بهت زدم؟ بهت که گفتم عزیزم، همه‌چیز مال قبل از
دیدن تو بود. من هیچ‌وقت به تو دروغ نگفتم.»
«دیگه دوستش نداری؟»
«چی؟»

«وقتی که از تازگی این ازدواج خسته بشی، دیگه دلت نمی‌خواد برگردی به
زندگی قبلیت؟»

«این حرف‌ها دیگه چیه؟»

«اوه ادوارد، غذات رو بخور. از جگرغاز مورد علاقات، لذت ببر.»
او مدتی طولانی، با نگاه سنگینش به من خیره شد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، آرام گفت: «من چیکار کردم که لایق این حرف‌ها باشم؟ تا به حال، کوچک‌ترین کاری کردم که دلیلی برای شک و تردید برات بگذارم؟ آیا تا به حال نهایت عشقی رو که به تو دارم، نشونت نداده‌ام؟»

«منظورم این نبود.»

«حُب، پس منظورت چیه؟»

«چیکار کردی که این طوری بهت نگاه می‌کنند؟» صدایم می‌لرزید.

«کی؟ در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«اون زن‌ها؛ امثال میمی و لوری. دخترهای توی بار، دخترهای خیابونی و هر دختری که می‌بینی و به من می‌گی که در گذشته وارد خونه‌ی ما شده. چطور راضی‌شون کردی که ژست بگیرند و اون طوری مدل نقاشی‌های تو بشن؟»
ادوارد جا خورده بود. با صدایی که برایم ناآشنا بود، گفت: «همون‌طور که تو رو راضی کردم برام ژست بگیری، از اون‌ها هم خواهش کردم.»

«بعدش با اون‌ها چیکار کردی؟ با اون‌ها هم مثل من رفتار کردی؟»

قبل از اینکه جواب بدهد نگاهش را به بشقابش دوخت و گفت: «سوفی، اگه درست به خاطر داشته باشم این تو بودی که برای اولین بار سعی کردی به من نزدیک بشی یا شاید هم به نفعت نیست که وقایع رو این طوری به یاد بیاری؟»

«با این حرف می‌خوای من احساس بهتری داشته باشم؟ که من تنها مدلی بودم که تو سعی نکردی باهاش رابطه داشته باشی؟»

طوری داد زد که صدایش توی تمام کارگاه پیچید: «تو چت شده سوفی؟ چرا می‌خواهی با این چیزها خودت رو شکنجه کنی؟ تو و من، ما با هم خوشبختیم. تو می‌دونی که من از وقتی تو رو دیدم، به هیچ زنی به چشم دیگه‌ای نگاه نکردم.»

شروع کردم به کف‌زدن و صدایش توی کارگاه پیچید. گفتم: «آفرین ادوارد، آفرین که از ماه‌عسل‌مون تا الان بهم وفادار بودی! واقعاً قابل‌تحسینه!»

«به خاطر خدا سوفی!» دستمالش را پرت کرد و ادامه داد: «زن من کجاست؟ زن خونگرم و خوشحال و دوست‌داشتنی من؟ این زنی که جای اون رو گرفته کیه؟ این زن آشفته و شکاک! زنی عصبانی که فقط بلده تهمت بزنه؟»

«آهان! پس تو من واقعیم رو این جوری می‌بینی؟»

«حُب؛ این چیزیه که می‌خوای باشی؟ پس زندگی واقعی‌مون شروع شد؟»

به همدیگر خیره شدیم. سکوت سنگینی تمام اتاق را پر کرده بود. از خیابان صدای گریه و جیغ بچه‌ای شنیده می‌شد که مادرش لحظه‌ای سرزنشش می‌کرد و لحظه‌ای سعی داشت آرامش کند.

ادوارد دستش را روی صورتش گذاشت. آهی عمیق کشید و از پنجره به بیرون چشم دوخت. بعد به طرف من برگشت و گفت: «می‌دونی که من تو رو این‌طور نمی‌بینم، خودت این رو می‌دونی سوفی. علت این همه خشم و عصبانیت رو هم نمی‌فهمم. من نمی‌دونم چیکار کردم که لایق این...»
حرفش را قطع کردم و گفتم: «خُب، چرا از خودشون نمی‌پرسی؟» و با دست به نقاشی‌هایش اشاره کردم. بغضی در صدایم بود. «به هر حال، یک دختر دهاتی پادوی مغازه، یکی مثل من، چطور می‌تونه از زندگی گذشته‌ی تو باخبر بشه؟»

او گفت: «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.» دستمالش را روی زمین پرت کرد.
«این ازدواج با توئه که غیرقابل تحمله. من می‌خوام بفهمم چرا باید در بند من باشی و خودت رو آزار بدی؟»
«باشه سوفی، حداقل تو تنها کسی نیستی که این‌طور فکر می‌کنه.» شوهرم با یک نگاه مرا سر جایم نشانده؛ بعد به سمت تخت رفت، کتش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

فصل پنجم

پاریس، سال ۲۰۰۲

وقتی دیوید زنگ می‌زند، لیو روی پل نشسته است. درست نمی‌داند چه مدت از نشستنش می‌گذرد. سیم‌های مفتولی دو طرف پل تقریباً پوشیده از قفل‌هایی هستند که مردم حرف اول اسم‌شان را برای یادگاری روی‌شان حک کرده‌اند. همه‌ی توریست‌ها در طول پل خم شده‌اند و نشانه‌های حک‌شده روی قطعات فلزی را می‌خوانند؛ بعضی از آن‌ها خرچنگ قورباغه و با قلم نوشته شده‌اند و بعضی با احتیاط کنده‌کاری شده‌اند. چند نفر از همدیگر عکس می‌گیرند؛ قفل‌هایی که از نظرشان متفاوت و قشنگ‌تر است، به یکدیگر نشان می‌دهند و یا حتی به قفلی که خودشان آنجا گذاشته‌اند، اشاره می‌کنند.

لیو به یاد می‌آورد که قبل از آمدن به پاریس، دیوید در مورد این پل برایش گفته بود؛ اینکه چطور عشاق برای نگه داشتن یاد عشق‌شان، قفلی را به پل می‌زنند و کلیدش را به نشانه‌ی جاودانگی عشق‌شان در رودخانه سن می‌اندازند و اینکه چطور کارکنان زحمت‌کش شهرداری این قفل‌ها را باز می‌کنند و می‌برند و فقط بعد از گذشت چند روز، این پل دوباره پر از حکاکی‌هایی می‌شود که نشان از عشق‌هایی ابدی دارند؛ حرف اول نام عشاقی که احتمال داشت تا دو سال بعد هنوز با هم باشند و بعد آن قدر از هم دور شده باشند که حتی حاضر نباشند از یک هوا نفس بکشند. دیوید برایش گفته بود که چطور بستر رودخانه، درست زیر پل، باید مرتب لایروبی شود؛ برای جمع کردن آن‌همه کلید زنگ‌زده.

حالا لیو روی یک نیمکت، کمی آن طرف‌تر می‌نشیند. سعی دارد از نزدیک به قفل‌ها نگاه نکند؛ دورنمایی ساده از آن‌ها کافی‌ست، تصویری محو از سطح‌شان. او نمی‌خواهد به این فکر کند که هر یک از آن قفل‌ها برای خودشان داستانی دارند.

لیو فقط به دیوید گفته بود: «می‌تونی من رو روی پل هنر(۳۷) پیدا کنی.» شاید ناراحتی در صدایش موج می‌زده که دیوید در جواب گفته بود: «بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسم اون‌جا.»

لیو دیوید را می‌بیند که از سمت موزه‌ی لوور به او نزدیک می‌شود؛ هر چه جلو می‌آید پیراهن آبی‌اش واضح‌تر می‌شود. او شلواری خاکی‌رنگ پوشیده و لیو در لحظه فکر می‌کند که چقدر تماشا کردن دیوید را دوست دارد. چقدر طرح اندام او برایش آشناست و می‌تواند آن‌ا او را از دور هم بشناسد. لیو به موهای ژولیده، اما نرم دیوید نگاه می‌کند؛ به طرح صورتش، به راه رفتنش که انگار

همیشه بی‌تاب رسیدن به چیزی است - انگار باید کار دیگری را به انجام برساند. لیو بعد به کیف دیوید نگاه می‌کند که روی شانه‌اش آویزان است؛ کیف بزرگ چرمی‌ای که همیشه نقشه‌هایش را توی آن می‌گذارد. من چیکار کرده‌ام؟

وقتی دیوید به او نزدیک می‌شود، لبخندی به لب ندارد؛ حتی وقتی که معلوم است لیو را دیده. دیوید مستقیم به طرفش می‌رود. قدم‌هایش آهسته است، بعد کیفش را زمین می‌گذارد و کنار او روی نیمکت می‌نشیند. آن‌ها برای مدتی در سکوت می‌نشینند و قایق‌های توریستی در حال گذر را نگاه می‌کنند. لیو سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

لیو رود سن را با نگاهش دنبال می‌کند و نگاهش به مردمی می‌رسد که هنوز آنجا خم شده و قفل‌ها را نگاه می‌کنند. «فکر می‌کنم که ما اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم؛ من مرتکب شده‌ام.» «اشتباه؟»

«فکر می‌کنم از روی احساس و بدون فکر عمل کردم. الان متوجه شدم که باید همه چیز رو آرام‌تر پیش می‌بردیم. ما باید... همدیگه رو بیشتر می‌شناختیم. حالا فکر می‌کنم ما که عروسی مفصل یا چیزی شبیه این نداشتیم و به نظر نمی‌آد حتی همه‌ی دوستانمون هم از ازدواج‌مون خبردار شده باشند، پس ما می‌تونیم... می‌تونیم تظاهر کنیم که اصلاً اتفاقی نیفتاده. هر دومون خیلی جوونیم.» «چی داری می‌گی لیو؟»

لیو به دیوید نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیوید... این وقتی به ذهنم رسید که داشتی به سمتم می‌اومدی، تو نقشه‌هات رو با خودت آوردی!» دیوید به خودش می‌پیچد و لیو آن را می‌فهمد. «تو می‌دونستی که قراره گلدشتاین رو ملاقات کنی. برای همین هم همه‌ی نقشه‌هات رو توی کیف گذاشتی و با خودت به ماه‌عسل‌مون آوردی.» دیوید به پاهایش خیره می‌شود و می‌گوید: «من مطمئن نبودم؛ امیدوار بودم که اون رو ببینم.»

«و این طوری چیزی درست می‌شه؟»

آن‌ها دوباره سکوت می‌کنند. دیوید به جلو خم می‌شود و دست‌های درهم قفل شده‌اش را روی زانوهایش می‌گذارد. سپس سرش را برمی‌گرداند و به لیو نگاه می‌کند؛ صورتش آشفته است. می‌گوید: «من دوستت دارم لیو. تو دیگه من رو دوست نداری؟»

«دوستت دارم. خیلی خیلی دوستت دارم؛ اما این طوری نمی‌تونم. من نمی‌تونم این زنی باشم که تو داری از من می‌سازی.» دیوید با تعجب سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌فهمم. این دیوونگیه.»

من فقط دو ساعت نبودم.»
«مسئله فقط دو ساعت نیست. ما توی ماه عسل مون هستیم. این نمونه‌ی کوچکی از زندگی ما در آینده‌ست.»
«چطور ماه عسل می‌تونه نشان‌دهنده‌ی آینده‌ی ما باشه؟ بیشتر آدم‌ها به ماه عسل میرن و دو هفته فقط جلوی آفتاب توی ساحل لم می‌دن؛ به خاطر خدا لیو! تو فکر می‌کنی که قراره تموم زندگی اونا این جور بگذره؟»
«حرف من رو تکرار نکن! خودت می‌دونی منظورم چیه. این یعنی یه موقعی تو باید...»

«همه‌ی این‌ها به خاطر این ساختمان...»
لیو حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «آره این ساختمان، این ساختمان، این ساختمان لعنتی! همیشه قراره یک جایی یک ساختمانی باشه؛ غیر از اینه؟»
«نه! قرار نیست باشه. این ساختمان فرق داره. اونا...»
«اونا می‌خوان که دوباره تو رو ببینند.»

دیوید نفسش را بیرون می‌دهد و همان‌طور که از حرص دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، می‌گوید: «قرار کاری نیست. فردا در یکی از بهترین رستوران‌های پاریس ناهار می‌خوریم. اونا تو رو هم دعوت کرده‌اند.»
اگر آن قدر بغض نکرده بود، شاید با این حرف به خنده می‌افتاد. وقتی بالاخره شروع به حرف زدن می‌کند، صدایش به‌طور عجیبی آرام است: «من متأسفم دیوید، من حتی تو را برای این موضوع سرزنش هم نمی‌کنم. این اشتباه خود من بود. من اون قدر شیفته‌ی تو بودم که نمی‌تونستم خیلی چیزها رو ببینم. نمی‌تونستم ببینم که دارم با مردی ازدواج می‌کنم که به کارش عشق می‌ورزه و این ممکنه من رو...» صدایش ضعیف می‌شود.

«ممکنه تو رو چی؟ من هنوز هم تو رو دوست دارم لیو. نمی‌فهمم.»
لیو اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «نمی‌تونم منظورم رو خیلی خوب بگم. بین... با من بیا... می‌خوام چیزی بهت نشون بدم.»
تا موزه‌ی اورسی چند قدم پیاده می‌روند. صف خیلی کوتاه‌تر شده است و آن‌ها ده دقیقه در سکوت توی صف منتظر می‌شوند. لیو حضور دیوید را کنار خودش کاملاً احساس می‌کند و به احساس جدیدی که بین‌شان شکل گرفته، پی می‌برد. نیمی از وجودش هنوز نمی‌تواند باور کند که ماه عسلش دارد این‌طور تمام می‌شود.

لیو از در ورودی می‌گذرد. اعتماد به نفس بیشتری دارد؛ چون این بار می‌داند کجا می‌خواهد برود. دیوید هم او را دنبال می‌کند. آن‌ها از اتاق هنرهای امپرسیونیست در طبقه اول و از بین مردمی که گوشه و کنار موزه ایستاده‌اند و آثار هنری را تماشا می‌کنند، می‌گذرند. یک گروه بچه‌مدرسه‌ای دیگر روبه‌روی نقاشی ناهار در چمن‌زار نشسته‌اند و مسئول موزه همان صحبت‌ها را برای آن‌ها نیز تکرار می‌کند. لیو به این فکر می‌کند که چقدر

همه چیز مسخره است، او الان با شوهرش اینجاست، جایی که همین امروز صبح آرزو داشت با او آنجا باشد؛ اما حالا دیگر دیر شده است. برای همه چیز خیلی دیر شده است.

و سرانجام آن‌ها می‌رسند به همان نقاشی کوچک. لیو به نقاشی نگاه می‌کند و دیوید جلو می‌رود و به آن نزدیک می‌شود. دیوید با صدای بلند می‌خواند: «زنِ ناخوش احوال؛ نقاش، ادوارد لیفور.» بعد توضیحات زیر عکس را می‌خواند و به طرف لیو می‌چرخد و منتظر می‌شود تا لیو توضیح بیشتری بدهد.

«من این عکس رو امروز صبح دیدم... این همسر بدبخت و بیچاره، من رو تکون داد. من نمی‌خوام مثل اون باشم. من خیلی ناگهانی احساس کردم که ازدواج ما از من، زنی مثل اون می‌سازه. اینکه من تشنه‌ی توجه تو باشم و تو نتونی این توجه رو به من بدی و این من رو می‌ترسونه.»

«قرار نیست ازدواج ما این طوری بشه.»

«من نمی‌خوام زنی باشم که نادیده گرفته می‌شه؛ حتی در ماه عسلش.»

«من تو رو نادیده نگرفتم لیو...»

لیو حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «ولی تو این احساس رو به من می‌دی که انگار برات مهم نیستم. من توقع داشتم حتی یک بار هم که شده احساس کنم که تو فقط از باهم بودن مون لذت می‌بری؛ که فقط همین رو می‌خوای.» صدایش بلندتر شده و به هیجان آمده است «من می‌خواستم توی بارهای کوچیک پاریس دست در دست هم، چرخ بزیم و بی‌دلیل شراب بنوشیم. می‌خواستم برام بگی که قبل از ملاقات من چه می‌کردی و حالا از من چی می‌خوای. می‌خواستم برات از برنامه‌هایی که برای زندگی‌مون دارم، بگم. من نمی‌خواستم تنهایی توی موزه‌ها قدم بزیم و با مردایی قهوه بخورم که حتی نمی‌شناسمشون؛ اون هم فقط برای اینکه وقت‌کشی کنم.»

لیو نمی‌تواند کاری بکند و فقط از نگاه سنگین دیوید کمی راضی و خشنود است.

«وقتی این نقاشی رو دیدم چنین حسی برام به وجود اومد. این منم دیوید؛ این آینده‌ی منه. این همون چیزیه که برای من اتفاق می‌افته؛ چون تو حتی همین حالا هم از اینکه دو روز - یا سه روز - از پنج روز ماه عسل‌مون رو با من بگذرونی، مشکل داری؛ اون هم برای اینکه کاسبئات رو حفظ کنی و چند تا تاجر رو ملاقات کنی.»

لیو بغضش را فرو می‌دهد، با صدایی لرزان می‌گوید: «من رو ببخش، من... من نمی‌تونم، این زن باشم. من واقعاً نمی‌تونم؛ این زن مثل مادر منه و این من رو می‌ترسونه.» لیو دوباره اشک‌هایش را پاک می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد تا از نگاه کنجکاو مردمی که از کنارش می‌گذرند، در امان بماند.

دیوید به نقاشی خیره می‌شود. برای چند دقیقه چیزی نمی‌گوید و بعد به

طرف لیو برمی‌گردد و با چهره‌ی ناراحت می‌گوید: «باشه، فهمیدم.» او دستی به موهایش می‌کشد و ادامه می‌دهد: «و حق با توست؛ در مورد همه چیز حق با توست. من... من به طرز غیرقابل باوری احمق بوده‌ام و خودخواه. متأسفم.»

آن‌ها سکوت می‌کنند تا زوج آلمانی‌ای که جلوی تابلو ایستاده‌اند، بعد از ردوبدل چند کلمه، از آنجا بروند.

«اما تو در مورد این نقاشی اشتباه می‌کنی.»

لیو سرش را بلند می‌کند و به دیوید نگاه می‌کند. دیوید می‌گوید: «این زن نادیده گرفته نشده. اون سمبل یک عشق شکست‌خورده نیست.» دیوید یک قدم جلوتر می‌رود و به آرامی بازوی لیو را می‌گیرد و به نقاشی اشاره می‌کند و می‌گوید: «نگاه کن که چطور اون رو نقاشی کرده، لیو. اون نمی‌خواسته که این زن عصبانی باشه. نقاش هنوز هم داره به این زن نگاه می‌کنه. به ظرافت اثر قلم مو دقت کن؛ به رنگی که برای پوست زن انتخاب کرده. نقاش این زن رو می‌پرستیده. اون طاقت عصبانیت زن رو نداشته. نقاش با وجود خشم زن، نمی‌تونسته ازش چشم برداره.» دیوید نفس عمیقی می‌کشد: «نقاش اون جاست و نمی‌خواد جایی بره؛ مهم نیست که چقدر از دست این زن عصبانی شده.»

چشمان لیو پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «منظورت چیه؟»

«من باور نمی‌کنم که این نقاشی بیانگر پایان ازدواج ماست.» دیوید دست لیو را می‌گیرد و آن قدر آن را نگه می‌دارد تا انگشتان لیو در دستش آرام می‌گیرند. «چون وقتی به این زن نگاه می‌کنم می‌بینم که این زن، نقطه‌ی مقابل توست. درسته، یک مشکلی بوده و آره، در اون لحظه خوشحال نبوده. اما وقتی به اون زن نگاه می‌کنم، به اون‌ها توی این نقاشی، فقط تصویری پُر از عشق می‌بینم، لیو.»

فصل ششم

پاریس، سال ۱۹۱۲

وقتی نیمه شب برای قدم زدن به خیابان‌های اطراف میدان لاتین رفتم، باران ریزی باریدن گرفته بود. بعد از گذشت چند ساعت، کلاه پشمی‌ام خیس شده بود و قطرات آب از یقه‌ی لباسم به پایین می‌غلتیدند؛ اما من احساس‌شان نمی‌کردم و کاملاً غرق در فکرهای آشفته‌ام بودم.

وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، نیمی از وجودم می‌خواست در خانه و منتظر برگشت ادوارد بمانم، اما نیمه‌ی دیگرم طاقت ماندن در خانه‌مان را نداشت؛ ماندن با آن زنان، با دورنمایی از خیانت‌های آینده‌ی شوهرم که مرا در بر گرفته بود. نگاه خشمگینش مدام جلوی چشمم بود و صدای خشمگینش که می‌گفت: «این زن عصبانی که فقط بلده به من تهمت بزنه، کیه؟» ادوارد دیگر خوبی‌های مرا نمی‌دید و چه کسی می‌توانست به خاطر این او را سرزنش کند؟ حالا دیگر ادوارد من را آن‌طوری می‌دید که درحقیقت خودم، خودم را می‌دیدم: یک دختر ساده‌ی دهاتی بی‌اهمیت پادوی مغازه! او از سر حسادت در دام ازدواج با من افتاده بود؛ تعهدی عجولانه برای حفظ عشق من. حالا او از این همه عجله پشیمان بود و من او را متوجه آن کرده بودم.

یک لحظه از ذهنم گذشت که خیلی ساده چمدانم را ببندم و او را ترک کنم. اما هر دفعه که این فکر توی سرم می‌چرخید، بلافاصله جوابی در ذهنم نقش می‌بست: «من عاشق ادوارد هستم.» زندگی بدون او برایم غیرقابل تحمل بود. حالا که طعم عشق را چشیده بودم، چطور می‌توانستم به سنت پرون برگردم و مثل دختری زندگی کنم که هنوز ازدواج نکرده؟ چطور می‌توانستم با این فکر که او دارد در جایی، فرسنگ‌ها دور از من، به زندگی‌اش ادامه می‌دهد، سر کنم؟ حتی وقتی که اتاق را ترک کرد، دردی مثل درد قطع عضو احساس کرده بودم. هنوز هم حس خواستنش، خواستن جسمش تمام وجودم را در بر گرفته بود و برایم خیلی سخت بود که بعد از گذشتن فقط چند هفته از ازدواج‌مان، به شهر خودم برگردم.

اما این‌طوری مشکل سر جایش بود: من برای همیشه یک دهاتی احمق می‌ماندم. من نمی‌توانستم شوهرم را مثل این زن‌های پاریسی با کسی قسمت کنم، حاضر نبودم سرم را مثل کبک زیر برف ببرم. چطور می‌توانستم با ادوارد زندگی کنم، درحالی‌که ممکن است وقتی به خانه برمی‌گردد، عطر زن دیگری بر تنش باشد. حتی اگر از وفاداری‌اش هم مطمئن می‌بودم چطور می‌توانستم پا به درون خانه بگذارم و میمی آینزچر یا هر زن دیگری را ببینم که روی مبل لم داده تا او نقاشی‌اش را بکشد؟ این جور وقت‌ها چه کار

می‌توانستم بکنم؟ خیلی ساده توی یکی از اتاق‌ها گم و گور شوم؟ برای قدم زدن بیرون بروم؟ جایی بنشینم و آن‌ها را نگاه کنم؟ او از من متنفر می‌شود. او همان طوری به من نگاه خواهد کرد که میمی هشدار داده بود. حالا می‌فهمیدم که اصلاً به این فکر نکرده بودم که ازدواج ما چطور خواهد بود. من نمی‌توانستم به چیزی جز صدایش، نوازش دستانش و بوسه‌هایش فکر کنم. من نمی‌توانستم چیزهای فراتر از درخشش خودبینانه‌ای که از من در نقاشی‌ها و در نگاهش بود، ببینم.

و حالا که این غبار سحرانگیز فرو ریخته بود، من را ترک کرده بود؛ زنی خشمگین که فقط بلد بود تهمت بزند. و من این نسخه‌ی خودم را دوست نداشتم.

تمام پاریس را پیاده زیر پا گذاشتم؛ طول خیابان ریولی (۲۸) تا بالای خیابان فوش (۳۹) و همان خیابان را دوباره برگشتم تا خیابان اینولیدس (۴۰). نگاه‌های خیره‌ی مردان را نادیده گرفتم، و سوت کشیدن مست‌های خیابانی را. پاهایم به سختی روی سنگ‌فرش خیابان پیش می‌رفت، از عابرنی که از کنارم می‌گذشتند، رو برمی‌گردانم تا اشک‌هایم را نبینند. من برای ازدواجی اشک می‌ریختم که تقریباً تمام شده بود. برای ادوارد اشک می‌ریختم که فقط خوبی‌های مرا دیده بود. من خوشبختی بی‌اندازه‌ی بین‌مان را از دست داده بودم؛ خوشبختی‌ای که هیچ چیز نمی‌توانست در آن رخنه کند و مصون از همه‌ی چیزهای دنیا بود. چطور به این زودی به این نقطه رسیده بودیم؟ قدم می‌زدم و آن قدر در افکارم گم شده بودم که متوجه روشن شدن هوا نشدم. «خانم لفوره؟»

به سمت زنی که از گوشه‌ای تاریک، پا به روشنایی خیابان گذاشت، برگشتم. وقتی زیر نور چراغ‌های خیابان ایستاد فهمیدم همان زنی است که ادوارد در شبی که توی بار تروپولی دعوا شد، به من معرفی کرده بود. سعی کردم اسمش را به یاد بیاورم؛ لوری؟ لیزت؟

او به خیابان نگاه کرد و گفت: «الان ساعت مناسبی برای بیرون بودن نیست خانوم.»

جوابی برایش نداشتم. در شرایطی نبودم که بخواهم حتی کلمه‌ای حرف بزنم. به یاد آوردم که یکی از دخترهای لافام‌مرشه یک بار به من اشاره کرده بود که ادوارد را با یکی از دخترهای خیابانی در پیگل (۴۱) دیده است.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یک ربع به پنج صبح بود. تمام شب را راه رفته بودم. گفتم: «حواسم به ساعت نبود.»

صورتش توی تاریکی بود، احساس می‌کردم دارد سرتا پایم را برانداز می‌کند. پرسید: «حال تون خوبه؟»

«ممنون، خوبم.»

همان‌طور نگاهم می‌کرد، بعد یک قدم به من نزدیک شد و به آرامی بازویم را

گرفت و گفت: «فکر نمی‌کنم این خیابون جای مناسبی برای تنها قدم زدن یک زن شوهردار باشه. دوست دارید با هم چیزی بنوشیم؟ این نزدیکی یک بار می‌شناسم که جای گرمیه.»

وقتی کمی تردید کردم، بازویم را رها کرد و با یک قدم کوچک خودش را عقب کشید و گفت: «البته اگه برنامه‌ی دیگری دارید، کاملاً درک می‌کنم.»
«نه، این لطف شما رو می‌رسونه، من هم دلم می‌خواد که به جای گرمی برم. من... من تا الان اصلاً نفهمیده بودم که چقدر سردمه!»

در سکوت از دو خیابان باریک گذشتیم و بعد به طرف پنجره‌ای رفتیم که از پشتش نوری می‌تابید. یک مرد چینی جلوی در ظاهر شد تا به ما اجازه‌ی ورود بدهد. لوری آهسته چند کلمه‌ای به مرد گفت. بار واقعاً گرم بود و شیشه‌های آن را بخار گرفته بود و چند مرد هنوز مشغول نوشیدن بودند. «اغلب درشکه‌چی‌ند.» او این را همان‌طور که مرا به گوشه‌ای می‌برد، به من گفت. لوری لوکمپ نوشیدنی سفارش داد و من پشت میزی در گوشه‌ای نشستم. شغل خیسیم را از روی شانه‌هایم برداشتم. آن فضای کوچک، شلوغ و پر از نشاط بود؛ مردها دور میز کارت‌بازی گوشه‌ای جمع شده بودند. می‌توانستم صورتم را توی آینه‌ی روی دیوار روبه‌رویم ببینم؛ خیس و رنگ‌پریده بودم و موهایم به سرم چسبیده بودند. با گیجی از خود پرسیدم چرا ادوارد باید فقط مرا دوست داشته باشد؟ بعد سعی کردم این افکار را از خودم دور کنم. یک پیشخدمت مسن با یک سینی در دستش به طرف‌مان آمد و لوری یک گیلاس کنیاک به دستم داد. حالا با هم آنجا نشستیم بودیم و من حرفی برای گفتن به او نداشتم.

او به سمت در نگاه کرد و گفت: «خوب موقعی اومدیم توی بار.» باران شدت گرفته بود و روی سنگفرش خیابان جاری بود و شرشرکنان به راه‌آب خیابان می‌ریخت.

«آره، درسته.»

«آقای لفوره خونه‌ست؟»

با اینکه او ادوارد را بیشتر از من می‌شناخت، اسم او را با فامیلی صدا کرد.
«نمی‌دونم.»

نوشیدنی‌ام را مزه‌مزه کردم. گلویم را مثل آتش سوزاند. و ناگهان شروع به حرف زدن کردم. شاید از روی ناامیدی، شاید هم، چون می‌دانستم زنی مثل لوری رفتارهای وحشتناک زیادی دیده و با حرف‌های من، دیگر چندان شوکه نمی‌شود؛ یا شاید هم می‌خواستیم عکس‌العملش را ببینم. از این گذشته مطمئن نبودم که

آیا او هم تهدیدی برای من به حساب می‌آید یا نه!

«حال خوشی نداشتم، فکر کردم اگه... کمی قدم بزنم حالم بهتر می‌شه.»
او سری تکان داد و لبخندی زد. متوجه شدم موهایم را خیلی مرتب بالای

سریش حلقه کرده است؛ بیشتر شبیه معلم‌های مدرسه شده بود تا یک زن خیابانی! «من تا حالا ازدواج نکردم. اما می‌تونم تصور کنم که ازدواج می‌تونه زندگی یه آدم رو به کلی زیر و رو کنه.»

«سخته باهاش کنار بیای. من فکر می‌کردم کاملاً برای ازدواج آماده‌ام. اما الان... خیلی مطمئن نیستم که بتونم با همه‌ی چالش‌هایش کنار بیام.» همان‌طور که حرف می‌زد از خودم متعجب بودم. من زنی نبودم که به هر کسی اعتماد کنم. تنها کسی که با او درد و دل می‌کردم، خواهرم بود و در نبودنش، واقعاً دلم می‌خواست فقط با ادوارد حرف بزنم.

«شما زندگی با ادوارد رو چالش برانگیز می‌دونی؟» حالا می‌دیدم که مسن‌تر از آنی است که فکرش را می‌کردم: استفاده‌ی ماهرانه از لوازم آرایش و رژ لب او را جوان و سرزنده‌تر نشان می‌داد. اما چیزی در وجود او بود که تو را وادار می‌کرد بخواهی با او حرف بزنی؛ یک جور حس خاص که می‌گفت هرچه به او بگویم، بین خودمان خواهد ماند. با فکری آشفته به این فکر کردم که او آن شب چه کارهایی کرده و هر روز چه رازهایی دیگری می‌شنود.

نمی‌توانستم دقیقاً توضیح بدهم، گفتم: «آره، نه؛ نه فقط ادوارد. نمی‌دونم، من رو ببخش. من نمی‌خوام شما رو با افکارم خسته و کلافه کنم.» او دومین کنیاک را برایم سفارش داد و ذره‌ای هم از نوشیدنی خودش خورد؛ انگار که می‌خواست حد حرف زدنش را نگه دارد. سرانجام پیش‌قدم شد و با ملایمت گفت: «نباید براتون عجیب باشه خانوم که من چیزایی در مورد روح و روان مردای ازدواج کرده بدونم.» احساس کردم کمی سرخ شده‌ام.

او ادامه داد: «نمی‌دونم که چه چیز شما رو امشب به اینجا کشونده و من معتقدم که هیچ‌کس هم نمی‌تونه از بیرون، در مورد اونچه که در درون یک ازدواج اتفاق می‌افته، حرفی بزنه. اما من می‌تونم این رو به‌تون بگم که ادوارد شما رو می‌پرسته. این رو با اطمینان می‌تونم بگم. من با مردهای زیادی بودم که بعضی‌هاشون توی ماه عسل بوده‌اند.»

سرم را بلند کردم و او یک ابرویش را اریب بالا برد و گفت: «آره، در ماه عسل‌شون! قبل از اینکه ادوارد با شما آشنا بشه، شاید می‌تونستم شرط ببندم که ادوارد لِفوره هیچ‌وقت ازدواج نمی‌کنه. او خیلی با زندگی‌ای که داشت راحت بود، تا اینکه شما رو دید. شما بدون هیچ عشوه‌گری‌ای یا مکاری قلبش رو، فکر و حواسش رو بردین. احساس اون رو نسبت به خودتون دست کم نگیرین، خانوم.»

«و زنان دیگه رو چطور؟ منظورم اینه که اون‌ها رو هم نادیده بگیرم؟»

«زنان دیگه؟»

«به من گفته شده که... که ادوارد از اون مردهایی نیست که خوش‌گذرانی‌اش

رو محدود به... به یک نفر کنه.»
نگاه لوری رویم ثابت ماند و گفت: «و کدوم جانور بدذاتی این رو به شما گفته؟» حالت صورت‌م احتمالاً مرا لو داد. او ادامه داد: «معلومه هر کسی که این نقشه رو کشیده خانوم، به هدفی که می‌خواست رسیده.»
او جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت: «بگذارید چیزی بگم خانوم، امیدوارم از من دلخور نشید؛ برای اینکه حرف ناراحت‌کننده‌ای می‌خوام بزنم.» او به جلو خم شد و گفت: «آره؛ من فکر نمی‌کردم ادوارد جزء مرده‌های اهل ازدواج باشه. اما وقتی اون شب شما دو نفر رو بیرون بار تروپولی دیدم، و دیدم که اون چطور نگاه‌تون می‌کنه، به‌تون افتخار می‌کنه، اون طوری با ملایمت دستش رو پشت‌تون گذاشته، و هر کاری که می‌کنه یا هرچی که می‌گه، منتظر تأیید شماست، فهمیدم که شما دو نفر کاملاً برای هم ساخته شده‌اید. من خوشحالی‌ش رو دیدم؛ اون خیلی خوشحال بود.»

من همان‌طور نشسته بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم.
«باید اعتراف کنم که در اولین ملاقات‌مون من احساس خجالت می‌کردم؛ احساسی که خیلی کم برام پیش میاد. خجالت می‌کشیدم، چون ماه‌ها قبل چندین بار وقتی مدل نقاشی‌های ادوارد شدم، یا حتی وقتی سر راه خونه اون رو می‌دیدم، وقتایی که از بار یا رستورانی برمی‌گشت، بهش پیشنهاد می‌دادم که مجانی کنارش باشم. من همیشه برای بودن با اون مشتاق بودم؛ خودتون می‌دونین چی می‌گم. و بعد از اینکه با شما آشنا شد، هر بار با ظرافت از زیر خواسته‌ی من در می‌رفت؛ بی‌درنگ هم در می‌رفت.»

باران در خیابان ناگهان قطع شده بود. مردی دستش را از در ورودی بیرون برد و چیزی به دوستش گفت که هر دو را به خنده انداخت.
صدای لوری از زمزمه هم ضعیف‌تر بود. گفت: «اگه بخوام زک بگم، بزرگ‌ترین تهدید ازدواج شما شوهرتون نیست. حرف‌های آدمیه که نمی‌دونم چطور خطابش کنم، همون مشاوره‌ی که شما رو به اینجا کشونده؛ شما و همسرتون رو به اینجا کشونده؛ اون یه تهدیده.»

لوری نوشیدنی‌اش را تمام کرد. او شالش را روی بازوهایش کشید و بلند شد. به خودش در آینه نگاه کرد، موهایش را کمی مرتب کرد و بعد به پنجره خیره شد و گفت: «بارون قطع شده. فکر می‌کنم امروز روز خوبی باشه. برید خونه پیش شوهرتون، خانوم. از خوشبختی‌ای که دارین لذت ببرین. زنی باشین که اون می‌پرسته.»

بعد به من لبخندی زد و گفت: «و بعد از این، مشاورتون رو با دقت انتخاب کنین.»

او با یک کلمه رو به صاحب بار، راهش را به سمت بیرون بار و روشنایی محور نور آبی سپیده‌دم در پیش گرفت. همان‌جا نشستیم و به حرف‌های او فکر کردم. خستگی‌ای که تا مغز استخوانم حس می‌کردم، کم‌کم جایش را به

آرامش می‌داد؛ آرامشی عمیق.

پیشخدمت پیر را صدا کردم تا پول نوشیدنی‌ام را پرداخت کنم؛ اما او به من گفت که خانم لوری حساب کرده است و برق انداختن گیل‌هایش را ادامه داد.

وقتی از پله‌ها بالا رفتم خانه خیلی ساکت بود و حدس زدم که ادوارد باید خواب باشد. وقتی او بیدار است، همه‌جا شلوغ و پرسروصداست؛ یا آواز می‌خواند، یا سوت می‌زند و یا با گرامافونش با صدای خیلی بلند آهنگ گوش می‌دهد تا آنجا که همسایه‌ها از عصبانیت به دیوار می‌کوبند. اما در آن لحظه فقط صدای گنجشک‌هایی که روی پایتال کنار خانه‌مان لانه ساخته بودند به گوش می‌رسید. از دور دست صدای برخورد شُم اسب‌ها با سنگفرش خیابان نشان از آهسته بیدار شدن شهر داشت. اما در آپارتمان کوچک شماره‌ی ۲۱ خیابان سوفلوو، سکوت تلخی حاکم بود.

سعی کردم به اینکه الان ادوارد دارد به چه چیزهایی فکر می‌کند یا اینکه کجا می‌تواند باشد، فکر نکنم. بین پله‌ها کفش‌هایم را از پا در آوردم و آخرین پله‌ها را با عجله رفتم تا صدای پایم روی پله‌های چوبی کمتر شود. فقط می‌خواستم زود به تخت خواب بروم و کنارش دراز بکشم و دستم را دورش حلقه کنم. می‌خواستم به او بگویم که چقدر ناراحت و پشیمان هستم؛ که چقدر او را دوست دارم؛ که چقدر احمق بودم. بگویم که می‌خواهم همان زنی باشم که با او ازدواج کرده است.

فکرم از تمام چیزهایی که برایش می‌خواستم پُر شده بود. در آپارتمان را آرام باز کردم. او را توی فکرم تصور می‌کردم که توی تخت خواب‌مان خوابیده و پتوی‌مان را روی خودش کشیده است. اما وقتی نگاه کردم وارفتم؛ روی تخت‌مان خالی بود.

مردد بودم. از اتاق خواب بیرون آمدم و وارد کارگاه نقاشی شدم. ناگهان استرس عجیبی گرفتم. ناامید از اینکه جوابی بگیرم، صدایش زدم: «ادوارد؟» جوابی نشنیدم.

کارگاه تاریک و روشن بود؛ شمع‌ها همان‌طور که هنگام ترک عجولانه‌ی آپارتمان رهایشان کرده بودم، در حال سوختن بودند. از پنجره بزرگ سرما و نور آبی سپیده‌دم وارد اتاق می‌شد. سرمای اتاق نشان می‌داد که ساعت‌هاست آتش شومینه خاموش شده است. انتهای اتاق، کنار نقاشی‌ها، ادوارد با پیراهن و شلوار گشادی، پشت به من ایستاده بود و به یک نقاشی خیره شده بود.

توی چهارچوب در ایستادم و به شوهرم خیره شدم. پیش از آنکه متوجه حضور من شود به شانه‌های پهنش، به موهای تیره‌ی پریشانش نگاه کردم. او به سمت من برگشت و من گذر سریع نگرانی را در چشم‌هایش دیدم، از کجا می‌آی و همچنین نگاه سرزنش‌بارش را. به طرفش رفتم. کفش‌هایم هنوز

توی دستم بود. وقتی خیابان بابلون را به طرف خانه می‌آمدم، تمام مدت پیش خودم تصور می‌کردم که چطور با او روبه‌رو شوم. فکر می‌کردم نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ اما حالا که به او رسیده بودم توی این اتاق ساکت، چیزی جلویم را می‌گرفت. در چند قدمی او ایستادم؛ چشم از او بر نمی‌داشتم. ناگهان خودم را دیدم که به سمت سه‌پایه‌ی نقاشی‌اش برگشته‌ام.

زن توی نقاشی به جلو خم شده بود، لب‌بسته و خشمگین بود و موهای قرمز تیره‌اش آشفته پشت سرش جمع شده بود و قسمتی هم روی گردنش ریخته بود؛ دقیقاً مثل موهای من در شب گذشته. حالت بدن زن، نشان از خشم و ناراحتی محبوس‌شده‌ی درونش داشت و امتناعش از نگاه کردن به سمت نقاش، حکایت از نوعی ملامت.

بغضی گلویم را گرفت و به سختی گفتم: «این... خارق‌العاده است.» او به طرف من برگشت و دیدم که خسته است؛ چشمانش از بی‌خوابی یا چیز دیگری قرمز شده بود. دلم می‌خواست غم را از چهره‌اش پاک کنم، حرف‌هایم را پس بگیرم، تا دوباره خوشحالش کنم. شروع کردم به حرف زدن: «آه ادوارد، من احمق بودم...» اما او قبل از تمام شدن حرفم آرام در گوشم گفت: «هرگز ترکم نکن سوفی.» صدایش گرفته بود.

هر دو سکوت کردیم؛ انگار سال‌ها از هم جدا بوده‌ایم، نه اینکه چند ساعت. صدایش را روی پوستم بریده‌بریده احساس می‌کردم که می‌گفت: «من باید تو رو نقاشی می‌کردم، چون نمی‌تونستم نبودنت رو تحمل کنم و این تنها راهی بود که می‌تونستم دوباره تو رو کنار خودم داشته باشم.» زمزمه کردم: «من همین جا هستم.»

بعد انگشتانم را توی موهایش بردم و گفتم: «من دیگه هرگز تو رو ترک نمی‌کنم؛ هیچ وقت.»

او گفت: «می‌خواستم تو رو همون‌طوری که هستی نقاشی کنم؛ اما فقط این سوفی با لب‌های بسته و صورت عصبانی جلوی نظرم می‌اومد و تمام فکر من این بود که من دلیل این عصبانیت و ناراحتی هستم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «ادوارد فقط تو نبود. بگذار شب گذشته رو فراموش کنیم. خواهش می‌کنم.»

او دستش را بالا آورد و سه‌پایه‌ی نقاشی را از من دور کرد و گفت: «پس من این نقاشی رو کامل نمی‌کنم. من دیگه حتی نمی‌خوام که تو این رو ببینی؛ متأسفم سوفی، متأسفم.»

او را در آغوش کشیدم؛ می‌خواستم به او بفهمانم که با ذره ذره‌ی وجودم او را می‌پرستم. می‌خواستم بفهمد که زندگی‌ام قبل از ملاقات با او چقدر تیره‌وتار بوده و آینده هم بدون او برایم چقدر ترسناک و سیاه است. به او گفتم که هرگز فکر نمی‌کردم یک نفر در دنیا پیدا شود که آن‌قدر دوستش

داشته باشم؛ شوهرم را، همسر باشخصیت، باهوش و فوق‌العاده‌ام را. نمی‌توانستم احساساتم را با کلمات بیان کنم؛ کلمات قادر به بیان احساسم نبودند.

در آخر گفتم: «با من بیا.» و دستش را گرفتم و او را دنبال خودم کشاندم. مدتی بعد، وقتی که خیابان با صداهای صبح زنده و آغاز شد، میوه‌فروشان فروش میوه‌هایشان را آغاز کردند، عطر خوشبوی قهوه از پنجره‌ی خانه‌مان داخل آمد و تحملم را تمام کرد، از تخت بیرون آمدم. به آن طرف کارگاه نقاشی رفتم تا آتش شومینه را روشن کنم. چوب‌های داخل شومینه را که آتش زدم، ایستادم و به طرف نقاشی چرخیدم. با دقت به زن توی نقاشی نگاه کردم؛ به ظرافت خطوط و به صمیمیتی که در آن بود؛ تصویر بی‌نظیری از من، در یک لحظه. بعد به طرف او برگشتم و گفتم: «می‌دونی، تو باید این نقاشی رو کامل کنی!»

او روی یک آرنجش نیم‌خیز شد و گفت: «اما توی این نقاشی خیلی ناراحتی.» «شاید، اما این عین حقیقته، ادوارد تو همیشه حقیقت رو نشون می‌دی و در این کار استعداد داری.» و بعد، راضی از اینکه می‌دیدم نگاهش دوباره روی من است، دستانم را بالای سرم بردم و دوباره آن‌ها را پایین آوردم و شانه بالا انداختم و گفتم: «و در واقع، همیشه به این فکر می‌کردم که باید یه روزی توی زندگی‌مون ما هم ناخوش‌احوال باشیم؛ ماه‌عسل‌مون که نمی‌تونه تا ابد ادامه پیدا کنه.»

او گفت: «چرا، می‌تونه.» او همان‌طور ماند تا پابرهنه به سمتش بروم. سرش روی بالش بود و با لبخند غمناکی که بر لب داشت، به من خیره شده بود. بعد از ثانیه‌ای گفت: «هر چقدر که ما بخواهیم ادامه پیدا می‌کنه، و من، به عنوان مرد این خونه، دستور می‌دم که هر روز از ازدواج‌مون، ماه‌عسل باشه.» آهی کشیدم و گفتم: «پس من هم فرمان همسرم رو به‌جا خواهم آورد. ما تلاش‌مون رو کردیم و دیدیم ناخوش‌احوال بودن و مخالف هم بودن به ما نمی‌اد. من هم موافقم که باید هر روز از ازدواج‌مون فقط ماه‌عسل باشه.» در سکوتی لذت‌بخش، فقط دراز کشیدیم.

و من شروع کردم به چرت زدن، داشتم بی‌اراده به جایی گرم و لذت‌بخش، شاید جایی لذت‌بخش‌تر از آنجا که بودم پا می‌گذاشتم که او شروع به حرف زدن کرد: «سوفی.» زمزمه کرد: «وقتی ما هر دو دیوانه‌وار دعوا می‌کردیم، احساس کردم باید چیزی رو به تو بگم.» یکی از چشمانم را باز کردم و به او نگاه کردم.

«و امیدوارم که با این حرف از من نرنجی.»

قلبم داشت می‌ایستاد، با صدایی خیلی آرام گفتم: «چی می‌خواهی بگی؟» او برای یک لحظه مردد ماند و بعد دستم را گرفت و گفت: «می‌دونم که تو اون رو برای دل من خریدی؛ اما من واقعاً جگر‌غاز دوست ندارم. هیچ‌وقت

دوست نداشتم. من فقط می خواستم تو رو راضی...»
نگذاشتم جمله اش را تمام کند و لب هایش را بستم.

فصل هفتم

پاریس، سال ۲۰۰۲

«باورم نمی‌شه که توی ماه عسلت به من زنگ زدی.»
«آره، خب... راستش دیوید طبقه‌ی پایین داره از مغازه‌ی لابی هتل یه چیزایی می‌خره. و من فکر کردم که امروزم خیلی بهتر می‌شه اگه بتونم فقط دو دقیقه با تو حرف بزنم.»

جاسمین دستش را روی تلفن می‌گذارد و می‌گوید: «صبر کن برم توی دستشویی تا خانم پِسلی (۴۲) من رو نبینه. گوشه‌ی رو نگه دار.» صدای بستن در شنیده می‌شود و بعد صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای. لئو می‌تواند دوستش را تصور کند که از قسمت بالایی اداره رد می‌شود، از کنار ایستگاه می‌گذرد و از میان شلوغی مردم در خیابان فینچلی (۴۳)، و بعد گوشه‌ای می‌ایستد. او حتی می‌تواند بوی سُرب سوخته را هم در آن هوای گرم تابستانی احساس کند.
«عجله کن، همه‌چی رو ظرف بیست ثانیه برام بگو. تعریف کن بینم، هنوز هم مثل جان وین (۴۴) راه می‌ری؟ بهترین لحظه‌ی زندگی‌ات رو تجربه کردی؟»
په دور تا دور اتاق هتل خیره می‌شود؛ به تخت‌خواب به هم ریخته که دیوید تازه آن را ترک کرده، به چمدان روی زمین که چندان میلی به چیدنش ندارد. «اون... یه ذره عجیب و غریبه... هنوز باورم نمی‌شه ازدواج کردیم... اما من واقعاً خوشحالم.»

«اوف... حسابی حسودیم شد. منم دیشب با شان جفریس (۴۵) قرار داشتم. اون رو یادت می‌آد؟ برادرِ فی (۴۶)، همون که ناخن‌های وحشتناکی داره. راستش رو بگم خودم هم نمی‌دونم چرا دعوتش رو قبول کردم. اون فقط و فقط از خودش حرف می‌زد. ولی بین حرف‌هاش از اینکه گفت خونه‌ی کوچیکی در فریرن بارنت (۴۷) داره، تحت تأثیر قرار گرفتم.»
«جای واقعاً خوبیه؛ خیلی پُر رفت و آمده.»

«درسته. و خود خونه هم پتانسیل‌های زیادی داره.»
می‌خندد و می‌گوید: «مهم اینه که آدم از یه جایی شروع کنه.»
«خصوصاً برای سن ما. دیگه نمی‌تونیم دست از پا خطا کنیم.»
«حتماً حقوق بازنشستگی هم داره؟ یا لا بهم بگو که داره.»
«آره مسلمنه که حقوق بازنشستگی هم داره. حقوقش دقیقاً به اندازه‌ی دَخل و خرجشه. اون یک جفت کفش طوسی پوشیده بود. اصرار داشت که صورت حساب رستوران رو بین خودمون نصف کنیم. وقتی نوشیدنی سفارش می‌داد، ارزون‌ترین شراب رو خواست؛ آخه همه‌شون مزه‌ی اولی رو میدن. وای، وحشتناک بود. ای کاش الان پیشم بودی. دلم بدجوری نوشیدنی

می‌خواد. قرار گذاشتن یه قُماره. تو بهترین کار رو کردی.»
لیو به پشت روی تخت دراز می‌کشد و به سقف خیره می‌شود؛ یک سقف سفید سفید با گچ‌بری‌هایی که آن را شبیه یک کیک عروسی کرده بودند. او می‌گوید: «چی شد؟ من همون آدمی نیستم که بی‌فکر عمل می‌کرد و چون تسلیم احساساتش می‌شد، قابل‌اعتماد نبود؟»

«آره. ولی من هم دلم می‌خواد مثل تو کمی بی‌فکر عمل کنم. اگه بی‌فکر عمل می‌کردم، الان با اندرو (۴۸) ازدواج کرده بودم و احتمالاً در اسپانیا زندگی می‌کردم و توی این اداره‌ی مزخرف گیر نکرده بودم که به این فکر کنم که آیا می‌تونم بیست دقیقه به پنج از اینجا بزنم بیرون تا برم مالیات ماشینم رو پرداخت کنم. بگذریم!... وای خدای من، دیر شد، باید برم. پسلی همین الان اومد توی دستشویی خانوما.» لحن جاسمین عوض می‌شود و می‌گوید: «البته خانم هالستون. برای تماس‌تون از شما بسیار سپاسگزارم. به‌زودی دوباره با شما تماس خواهیم گرفت.»

لیو درست وقتی تماس را قطع می‌کند که دیوید با یک جعبه شکلات پاتریک راجر وارد اتاق می‌شود.
«این چیه؟»

«کمی عصرونه، از پایین برامون شامپاین هم می‌آرن تا با اینا بخوریم.»
لیو از خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشد و ورق آلومینیومی زیبای شکلات را باز می‌کند و یک تکه از شکلات را در دهانش می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: «وای خدای من! این شکلات‌ها فوق‌العاده‌اند. این شکلات‌ها و ناهار لوکس فردا. وقتی برگردم خونه خودم اندازه‌ی یه خونه شدم.»
«من قرار ناهار رو به هم زدم.»

لیو سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «اما من گفتم من...»
دیوید حرف او را قطع می‌کند و شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نه؛ حق با تو بود. اینجا کار کردن تعطیل! بعضی چیزها باید مقدس بمونند.»

لیو شکلات دیگری توی دهانش می‌گذارد و جعبه‌ی شکلات را به طرف دیوید می‌گیرد و می‌گوید: «وای دیوید... دارم به این فکر می‌کنم که خیلی بیش از حد واکنش نشون دادم.» به‌نظرش می‌رسد از آن بعدازظهر سرشار از بی‌قراری و بی‌تابی مدت‌ها گذشته است. لیو احساس می‌کند که انگار سال‌هاست که با هم ازدواج کرده‌اند.

دیوید همان‌طور که پیراهنش را از تنش بیرون می‌آورد، می‌گوید: «واکنشت بیش از حد نبود. تو حق داشتی که از من بخوای توی ماه‌عسل مون تمام توجهم به تو باشه. من رو ببخش. حدس می‌زنم... فکر می‌کنم باید یاد بگیرم که ما دو نفریم، نه یک نفر.»

او دوباره خود دیوید شده است. مردی که لیو عاشقش شده بود. شوهر من. ناگهان تمام احساسات عاشقانه‌اش نسبت به دیوید برانگیخته می‌شود.

دیوید کنارش روی تخت می‌نشیند و لئو همان‌طور که روی تخت نشسته، به طرف او می‌چرخد. دیوید ادامه می‌دهد: «می‌خواهی قسمت خنده‌دار ماجرا رو بدونی؟ من از طبقه‌ی پایین به گلدشتاین زنگ زدم. یک نفس عمیق کشیدم و توضیح دادم که من واقعاً شرمندهام، ولی دیگه نمی‌تونم بیشتر از این توی این هفته برایشون وقت بگذارم؛ چون در حقیقت توی ماه عسل هستم.»

«و بعد؟»

«و اون‌ها خیلی از دستم عصبانی شدند.»

شکلات بعدی در نیمه‌راه لب‌های لئو می‌ماند. دلش هری می‌ریزد و می‌گوید:

«خدای من! دیوید، متأسفم.»

«آره، خیلی هم عصبانی شدند. اون‌ها گفتن که من اصلاً می‌دونم دارم چیکار می‌کنم؟ تازه عروسم رو تنها گذاشتم و قرارهای کاری می‌گذارم؟ اون‌ها به من معترض شدند که این راه و رسم شروع یک زندگی مشترک نیست.»

بعد دیوید پوزخندی رو به لئو می‌زند. لئو همان‌طور که تکه‌ای شکلات در دهان دیوید می‌گذارد، می‌گوید: «من همیشه از آهنگ اسم گلدشتاین خوشم می‌اومد.»

«اون‌ها گفتن که این اتفاق فقط یه بار در زندگی می‌افته و اگر از دستش بدم، دیگه نمی‌تونم به دست بیارمش.»

«الان که فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی دوست‌شون دارم.»

«تا یه دقیقه دیگه بیشتر از این هم دوست‌شون خواهی داشت.» دیوید بلند می‌شود و به سمت پنجره‌هایی که سبک معماری فرانسوی دارند و رو به بالکن باز می‌شوند، می‌رود و آن‌ها را باز می‌کند. نور غروب توی اتاق کوچک‌شان جاری می‌شود و همچنین صداهایی که معمولاً این وقت روز در خیابان فرانک بورژوا (۴۹) شنیده می‌شوند؛ صدای ماشین‌ها، توریست‌ها و فروشندگان تنبل تمام اتاق را پر می‌کند. دیوید کفش و جوراب و شلوارش را هم درمی‌آورد و روی تخت می‌نشیند و به طرف لئو می‌چرخد و می‌گوید:

«اون‌ها گفتن که به خاطر دور کردن من از تو، خودشون رو مسئول می‌دونند. برای همین از ما دعوت کردند تا از فردا در سوئیت لوکس اون‌ها در مونسو اقامت کنیم تا این جوری از تو عذرخواهی کرده باشند. یه اتاق با کلیه‌ی خدمات و حمامی به اندازه‌ی ساحل اقیانوس که توش بطری‌های شامپاین کنار هم چیده شده. حتی دیگه لازم نیست به خاطرش از اتاق بیرون بیایم. به مدت دو شب. برای همین بالا اومدم طول کشید؛ می‌خواستم دو روز مرخصی بگیرم و تاریخ برگشت بلیت‌هامون رو تغییر بدم. نظرت چیه؟»

او به لئو نگاه می‌کند، هنوز آثاری از تردید در نگاهش هویداست. «مطمئناً این یعنی اینکه من باید چهل‌وهشت ساعت آینده رو با مردی بگذرونم که طبق گفته‌ی دوستان بلیونرمون، احمق و خودخواه.»

او مستقیم به دیوید نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «و البته این مرد احمق و

خودخواه همون شوهریه که من واقعاً دوستش دارم.»

«امیدوار بودم که این حرف رو ازت بشنوم.»

آن‌ها روی تخت کنار یکدیگر دراز می‌کشند و سر روی بالش می‌گذارند و انگشتان دست‌شان در هم قفل می‌شود. لियो به نور بیرون از پنجره خیره می‌شود، بیرون چراغ‌های تازه روشن‌شده‌ی شهر به او لبخند می‌زنند. او زنی شوهردار است؛ در پاریس است و از فردا به مدت دو روز در تختی شاهانه غرق می‌شود؛ آن هم با مردی که عاشقش است. احتمالاً تا دو روز از روی آن تخت پایین نخواهد آمد؛ شاید این اوج خوشبختی باشد. اما لियो خیلی مطمئن نیست.

دیوید زمزمه می‌کند: «من همه چیز رو درست می‌کنم خانم هالستون.»

بعد دست لियो را به طرف صورتش می‌برد و انگشتانش را می‌بوسد و می‌گوید: «شاید کمی طول بکشد؛ یاد گرفتنِ همه‌ی چیزهای زندگی مشترک رو می‌گم، اما بالاخره اونا رو یاد می‌گیرم.»

دیوید دو خال روی بینی‌اش دارد که لियो قبلاً آن‌ها را ندیده است. آن خال‌ها قشنگ‌ترین خال‌هایی هستند که او تا به حال توی عمرش دیده است.

می‌گوید: «قبول آقای هالستون.» و برمی‌گردد و جعبه‌ی شکلات را آرام روی میز کنار تخت می‌گذارد تا خراب نشود.

«ما تمام عمرمون رو برای این کار وقت داریم.»

- [۱.](#) Liv Halston
- [۲.](#) Via Condotti
- [۳.](#) La Goupole
- [۴.](#) Goldsteins
- [۵.](#) Royal monceaux
- [۶.](#) Bar Tripoli
- [۷.](#) Edouard Lefevre
- [۸.](#) Duchamps
- [۹.](#) Ma Bourgogne
- [۱۰.](#) Laure
- [۱۱.](#) Academie Matisse
- [۱۲.](#) Monsieur Dinan
- [۱۳.](#) St. Peronne
- [۱۴.](#) Lafemme march'e
- [۱۵.](#) Monsieur Arnault
- [۱۶.](#) Rue Beaumarchais
- [۱۷.](#) Hans Lippmann
- [۱۸.](#) Bessette
- [۱۹.](#) Mimi Einsbacher
- [۲۰.](#) Montmartre
- [۲۱.](#) Vosges
- [۲۲.](#) Musee d' Orsay
- [۲۳.](#) Tardis
- [۲۴.](#) Tim Freeland
- [۲۵.](#) Matisse
- [۲۶.](#) De'gouner Sur L'herbe

[۲۷.](#) Wet Paint on wet paint: سبکی از نقاشی که در آن رنگ‌ها قبل از خشک شدن، روی هم قرار می‌گیرند.(م.)

- [۲۸.](#) Art – deco
- [۲۹.](#) Grotesque
- [۳۰.](#) Le Petit Fils
- [۳۱.](#) Gagnaire
- [۳۲.](#) Soufflot
- [۳۳.](#) Emmeline
- [۳۴.](#) Bar Brun
- [۳۵.](#) Berthoud

- [36.](#) Cazouls
- [37.](#) Pont des Arts
- [38.](#) Rivoli
- [39.](#) Foch
- [40.](#) Invalides
- [41.](#) Pigalle
- [42.](#) Besley
- [43.](#) Finchley
- [44.](#) John Wayne
- [45.](#) Shaun Jeffries
- [46.](#) Fi
- [47.](#) Friern Rarnet
- [48.](#) Andrew
- [49.](#) Francs Bourgeois